عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده — باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما

کی بهم دست این غرض یارب که همدستان شود — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت — به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته — بو که بوئی بشنویم از خاک بستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید — زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم — گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو — کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بنده شاه شمائیم و ثنا خوان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی — تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو — روزی ما باد لعل شکر افشان شما

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را — دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون — نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز — باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل — هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

فغان کین لولیان شوخ شیرینکار شهرآشوب ... چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است ... به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم ... که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو ... که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند ... جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی ... جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ ... که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما ... چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم ... کاینچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون ... رو بسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است ... عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد ... زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی ... آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود ... زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه ... نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد جان عزیز ... رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی شد اکنون یار طریقت پیر ما

شب از مطرب که دل خوش باد وی را | شنیدم ناله جان سوز نی را
چنان در جان من سوزش اثر کرد | که بی رقت ندیدم هیچ شی را
حریفی بد مرا ساقی که هر دم | ز زلف و رخ نمودی شمس و دی را
چو شوقم دید در ساغر می افزود | بگفتم ساقی فرخنده پی را
رهانیدی مرا از شر هستی | چو پیمودی پیاپی جام می را
حماک الله عن شر النوائب | جزاک الله فی الدارین خیرا

چو بیخود گشت حافظ کی شمارد
بیک جو مملکت کاوس و کی را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را | تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس | کین حال نیست صوفی عالی مقام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین | کانجا همیشه باد بدست است دام را
من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت | کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمت است | ای خواجه باز بین بترحم غلام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند | آدم بهشت روضه دار السلام را
در بزم دور یک دو قدح درکش و برو | یعنی طمع مدار وصال دوام را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را | که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
چه قیامتست جانان که بعاشقان نمودی | رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا
ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم | مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را
دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی | تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا
مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت | ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی | به پیام آشنائی بنوازد آشنا را

بخدا که جرعهٔ ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را | که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا | تفقدی نکند طوطی شکرخا را
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل | که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر | به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی | بیاد آر حریفان باده پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست | سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب | که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ساقیا برخیز و درده جام را — خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می در کفم نه تا ز سر — برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان — ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را
باده درده چند ازین باد غرور — خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینهٔ سوزان من — سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای من — کس نمی‌بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوشست — کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن — هر که دید آن سرو سیم‌اندام را
از سر دنیا گذشتی غم مخور — خوش بخور هم خوش بدار ایام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب — عاقبت روزی بیابی کام را

ما بر فتیم تو دانی و دل غمخور ما — بخت بد تا بکجا می‌برد آبشخور ما
از نثار مژه چون زلف تو در گریم — قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما
بدعا آمده‌ام هم بدعا دست برآر — که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما
گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند — بکشند از همه انصاف ستم داور ما
بسرت گر همه عالم بسرم بخروشند — نتوان برد هوای تو برون از سر ما
فلک آواره بهر سو کندم میدانی — رشک می‌آیدش از صحبت جان‌پرور ما

…درد منارم خبر میدهد از سوز درون | دهن خشک و لب تشنه و چشم ترما
…باز وصف رخ زیبای تو تا دم زده ایم | ورق گل خجل ست از ورق دفترما
…ود باشد که بیاید بسلامت یارم | ای خوش آنروز که آید بسلامت برما

هر که گوید که کجا رفت خدارا حافظ
گو بزاری سفرے کرد و برفت از برما

…لف تا شد گر ز خوشی ر گدا یاروت را | تا بکام دل به بیند دیده یاروت را
…چو یار توئیم دائم در بلائے عشق ار | کاشکی هرگز ندیدی دیده یاروت را
…بدی یاروت در چاه زنخدانش اسیر | گر نگفتی شمهٔ از حسن او یاروت را
…گل گر خاست گی در چمن یار تو بود | بلبلان بستند گوئی دیده چون یاروت را

میکشم جور و جفا هاے هجران ای صنم
روی بنما تا ببیند حافظ یاروت را

…حالت عاشقان از دوری وصل خوش صلا | جان و دل افتاده اند از زلف خالت در بلا
…جان عاشقان از دست هجرت میکشد | کس ندیده در جهان سرگشتگان بلا
…سکندر ندیدی و شیخ جان من | ترک مستوری مکن زهرت کرد باید اولا
…عیش و موسم شادی هنگام طرب | به نجوزا ایام عشرت را غنیمت دان ولا

حافظا گر یابی بوس شاه دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم زینت عز و علا

طرب ایام جوانی ۱۵۹ آنحضرت صلعم

می دمد صبح و کله بست سحاب	الصبوح الصبوح یا اصحاب
می چکد ژاله بر رخ لاله	المدام المدام یا احباب
می وزد از چمن نسیم بهشت	هان بنوشید دم بدم می ناب
تخت زرین بدست گل بچمن	راح چون لعل آتشین دریاب
لب و دندان تو حقوق نمک	دارد بر جان سینهای کباب
در میخانه بسته اند دگر	افتتح یا مفتح الابواب
در چنین موسمی عجب باشد	که ببندند میکده بشتاب
زاهدا می بنوش رندانه	فاتقوا الله یا اولی الالباب
گر نشان ز آب زندگی جوئی	می نوشین بجو بیا گستاب
چون سکندر حیات اگر طلبی	لب لعل نگار را دریاب
بر رخ ساقی پری پیکر	موسم گل بنوش باده ناب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت بر کشد ز چهره نقاب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب	گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش بگذر زمانی گفت معذورم بدار	خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم	گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست	خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت
همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

بار گفتم ماه من آن عارض گلگون مپوش
ورنه خواهی ساخت ما را خسته و مسکین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرت اند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

آفتاب از روی او شد در حجاب
سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست ماه و مهر بر بندد بحسن
ماه بی مهرم چو بر بندد نقاب

از خیالم باز نشناسد کسی
گر در آغوشش به بینم شب بخواب

شاهدان مستور و مستان بی شکیب
خانقه معمور و درویشان خراب

خون دل در جام دیدم از رشک
آبرو بر باد و آدم از شراب

از برای باده می باید زدن
محتسب را حد بجد و بیحساب

سوز مستان گر بداند محتسب
در دم از می شان زند بر آتش آب

حافظا وعظ و نصیحت گو مکن
ترک ترکان خطا نبود صواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب
که آمد ناگهان دلدارم امشب

چو دیدم روی خوبش سجده کردم
بحمد الله نکو کردارم امشب

نهال عیشم از وصلش بر آورد | ز بخت خویش برخوردارم امشب

کشید نقش انا الحق بر زبان چون | چو منصور ار کشی بر دارم امشب

برات لیلة القدری بدستم | رسید از طالع بیدارم امشب

بر آن عزمم گر خود میرود سر | که سرخوش از طبق بردارم امشب

تو صاحب نعمتی من مستحقم | زکوٰة حسن ده حق دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد | ازین شوری که در سر دارم امشب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب | فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو | موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پای کوب | غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

خلوتی خاص است و جای امن و نزهتگاه انس | اینکه می‌بینم به بیداریست یارب یا بخواب

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع | در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب | خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را بگوش | میرسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب | ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بچشم من همه شب جویبار باغ بهشت | خیال نرگس مستت ببیند اندر خواب

به حسن عارض و قدّ تو برده اند پناه	بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن مآب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل	بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک	که هست بر جگر ریش و سینه های کباب
بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید	بکام اگر برسیدی نریختی خوناب
گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند	خبر نداری ز احوال زاهدان خراب
مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل	پدید میشود از آفتاب عالمتاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است	بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود	ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر	که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد	که این عجوزه عروس هزار داماد است
چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب	سروش عالم غیبم چه مژده ها داده است
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین	نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر	ندانمت که درین دامگه چه افتاده است
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد	که این لطیفه نغزم ز رهروی یاد است
بیا بباده بده و ز جبین گره بگشای	که بر من و تو در اختیار نگشاده است

ده است راستی ناسی و پیشانی گشاده دارد ... [illegible]

نشان مهر و وفا نیست در تبسم گل | بنال بلبل مسکین که جای فریادست

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاده دل از کف ترا چه افتادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم بگوش من بادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرده است و این دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می ز میخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبت زهد فروشان گران جان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

چه ملامت بود آنرا که چو ما باده خورد
این نه عیب است بر عاشق رند و نه خطاست

باده نوشی که درو هیچ ریائی نبود
بهتر از زهد فروشی که درو روی و ریاست

ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق
آنکه او عالم سرست بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم
وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست

چه بود گر من و تو چند قدح باده خوریم | باده از خون رزانست نه از خون شماست
این چه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود | ور بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردانست
همچو پرگار ولی نقطهٔ دل پابرجاست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست | سخن شناس نهٔ دلبرا خطا اینجاست
سرم بدنیا و عقبی فرو نمی آید | تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست | که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب | بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود | رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
نخفته ام بخیالی که می پزم شبها | خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم | گرم بباده بشوئید حق بدست شماست
ازان بدیر مغانم عزیز میدارند | که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق | که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست
خمار عشق تو دیشب در اندرونم بود | کجاست وقت عبادت چه وقت جای دعاست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست | مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد | فتح آن در نظر همت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت | منظری از چمن نزهت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه | کیمیائیست که در صحبت درویشانست

وانکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید | کبریائیست که در حشمت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال | بی تکلف بشنو دولت درویشانست

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی | از ازل تا ابد فرصت درویشانست

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند | مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا | سر و زر در کنف همت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز | خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

بنده آصف عهدیم که در سلطنتش | صورت خواجگی و سیرت درویشانست

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک
همه در بندگی حضرت درویشانست

مطلب طاعت و پیمان و رستاز من مست | که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همانم که چو وضو ساختم از چشمهٔ عشق | چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا | که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا | ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر | چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد | زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست | که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر | نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است | فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
اگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را | کرا بنالیه آغشت و خاک عنبربوست
رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت | چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد | که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس | بسا سرا که درین آستانه سنگ و سبوست
زبان ناطقه در وصف حسن او لال است | چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

دل سراپرده محبت اوست | دیده آینه دار طلعت اوست
منکه سر در نیاورم بدو کون | گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار | فکر هر کس بقدر همت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست | هر کسی پنج روزه نوبت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب
هرچه دارم ز یمن همت اوست

من و دل گر فنا شویم چه باک
غرض اندر میان سلامت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم
زانکه این گوشه خاص دولت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای
اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی
او سلیمان زمان است که خاتم با اوست

روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بر آن عارض گندمگون است
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او / گرچه پری وش است ولیکن فرشته خوست

بی گفتگوی زلف تو دل را همی رود / با روی دلکش تو کرا روی گفتگوست

عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده ام / زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

هیهات آن دهان که ندیدم ازو نشان / موییست در میان و ندانم که آن چه موست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت / از دیده ام که دمبدمش کار شست و شوست

چندان گریستم که هر آنکس که برگذشت / در اشک ما چو دید روان گفت اینچه جوست

ما سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم / واقف نشد کسی که چه گوییست وانچه کوست

حافظ بدست حال پریشان تو مرے
بریاد زلف یار پریشانیت نکوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است / یا رب این تاثیر دولت از کدامین کوکب است

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی در حلقه در ذکر یارب یارب است

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

آب خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین / با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست / تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

آبحیوانش ز منقار بلاغت میچکد / زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دلم از زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت — آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت — جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
هر که زنجیر سر زلف پری روی تو دید — شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع — دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست — چون صراحی جگرم بی می و پیمانه بسوخت
ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم — خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت
آشنائی نه غریبست که دلسوز منست — چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد — خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست — در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست — در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند — عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست
اینچه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست — کاینهمه زخم نهانست و مجال آه نیست
چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش — زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو / گیر و دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست / عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار / خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

جان دادمش بمژده و خجلت همی برم / زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردش اند بر حسب اختیار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانه عشق و سر نیاز / تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک / منت خدای را که نیم شرمسار دوست

زلف تو هزار دل بیکی تار مو ببست | راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان | بگشود نافه‌ای و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو | ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت | این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یارب چه سحر کرد صراحی که خون خم | با نغمه‌های قلقلش اندر گلو ببست

دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز | هنگامه باز چید و در گفتگو ببست

مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سماع | بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست | احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست | تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دائم همچو بلبل در قفس | طوطی طبعم ز شوق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانه آن دام و من | بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر | هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

من نوشتم نامه‌ای از شرح حال خود ولی | در دو سطر شمه‌ای من بیش ازین ابرام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق | ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا | خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظا اندر درد او میسوز و بی درمان بساز | زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

دیگر

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دمبدم از گوشهٔ چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که درد تو ز قانون شفا رفت

ای دوست ز پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر
که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که بر آن آستان نهادم روی	فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست	از پی دیدن او دادن جان کار منست
شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز	هر که دل بردن او دید و در انکار منست
ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوه	شاهراهیست که منزلگه دلدار منست
بنده طالع خویشم که درین قحط وفا	عشق آن لولی سرمست خریدار منست
طبله عطر گل و درج عبیر افشانش	فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست
باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران	کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود	نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته به حافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

روزگاریست که سودای بتان دین منست	غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن روی ترا دیده جان بین باید	وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد	خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار	کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست
واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش	زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست | که مغیلان طریقش گل و نسرین منست
یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر | از مه روی تو و اشک چو پروین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت | وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز | کآغوش که شد منزل آسایش و خوابت
درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد | اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری | پیداست ازین شیوه که مستست شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت | تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی | پیداست نگارا که بلندست جنابت
ای قصر دل افروز که منزلگه انسی | یارب مکناد آفت ایام خرابت
دورست سر آب درین بادیه هشدار | تا غول بیابان نفریبد به سرابت
در ره پیری به چه آیین روی ای دل | باری به غلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست | شمشاد سایه پرور من از که کمترست
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای | کت خون ما حلال‌تر از شیر مادرست

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه | تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب | از هر کسیکه میشنوم نامکررست
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم | دولت درین سرا و گشایش درین درست
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت | امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست
ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم | با پادشه بگوی که روزی مقدرست
شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم | عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست
فرقست آب خضر که ظلمات جای اوست | تا آب ما که منبعش الله اکبرست
در کوی ما شکسته دلی میخرند و بس | بازار خودفروشی ازان سوی دیگرست

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست | صلای سرخوشی ای عاشقان باده پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود | ببین که جام زجاجی چگونه‌اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا | چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل | رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج | بلی بحکم بلا بسته‌اند روز الست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش | که نیستست سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر | بباد رفت ازان خواجه هیچ طرف نه بست

بیال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفهٔ سخنش می برند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب مست ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد به آواز حزین
گفت کای عاشق شوریدهٔ من خوابت هست

عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نبود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است وگر از بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

خدا چو صورت ابروی دلربای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

هزار سرو چمن را بخاک راه نشاند
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام
سحرگهان که دل هر دو در نوای تو بست

ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود
نسیم صبح چو دل در ره هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

هم از نسیم تو روزی گشایشی باید
چو غنچه هر که دل خویش در هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظا که پای تو بست

ای هدهد صبا به سبا میفرستمت
بنگر که از کجا به کجا میفرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم
زینجا به آشیان وفا میفرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست
می بینمت عیان و دعا میفرستمت

هر صبح و شام قافله از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن
کآینهٔ خدای نما میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود بفدا میفرستمت

هر دم غمی فرست مرا و بگو بناز
کاین تحفه از برای خدا میفرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت
با درد صبر کن که دوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک / باور مکن که دست ز دامن بدارمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
محراب ابروان بنما تا سحرگهی / دست دعا برآرم و در گردن آرمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب / بیمار باز پرس که در انتظارمت
صد جوی آب بسته ام از دیده در کنار / بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
خونم بریز وز غم هجرم خلاص کن / منت پذیر غمزه خنجر گذارمت
میگریم و مرادم ازین چشم اشکبار / تخم محبت است که در دل بکارمت
گردیده دلم کند آهنگ دیگری / آتش زنم دران دل و دیده برآرمت
بارم ده از کرم بر خود یا بسوز دل / در پات دمبدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست / که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد / ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله وین دل شکسته بخر / که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت و هنوز / نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق / حوالتم بخرابات کرد روز نخست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست / چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

کو ای نهایت ست طمع منقطع مکن و چون قدم عشق نهادی سر بباز و در آن حال نیز امید لطف دوست ست

زبان مور بآصف دراز گشت و رواست | که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست | که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

مرنج حافظ و از دلبران وفا مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است | چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا هست با خدا | آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم | آخر سوال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست | در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست | اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی | گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست | احباب حاضرند باعدا چه حاجت است

محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست | چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار | میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست | ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم | جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموئیست هوشدار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

راز درون پرده ز رندان مست پرس
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند
ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار
معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست

ما هم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید و گمان کرد که مشکین خالیست

ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در عشوه گری هر مژه اش قتالیست

بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد
که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود
آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

تا بشود گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوش است

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است

گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست
شیوه رندی و خوش باشی عیاران خوش است

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست
از بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

چون شمع وجود من شب تا بسحر ورا
میسوخت چو پروانه تا روز زیان ننشست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
افغان نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او آویخت
ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

گل در بر و می در کف و معشوقه بکام است
سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین بزم که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است | چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

در مجلس ما عطر میامیز که جان را | هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر | زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است | پیوسته مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است | وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز | وآنکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز | پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

حافظ منشین بی می و معشوقه زمانی | کایام گل و یاسمن و عید صیام است

اگر به لطف بخوانی مزید الطاف است | وگر به قهر برانی درون ما صاف است

بیان وصف تو گفتن نه حد امکان است | چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است

چو سرو سرکشی ای یار سنگدل از ما | چه چشمهاست که بر روی ماز اطراف است

ز چشم عشق توان دید روی شاهد ما | که نور چهرهٔ خوبان ز قاف تا قاف است

و مصحف رخ دلدار آیتی برخوان | که آن بیان مقامات کشف کشاف است

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر | همان حدیث همای و طریق خطاف است

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است | خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

در خم کنایه از مرشد یعنی آنکه ما حالا فانی بمقام نیستی شده وصل را ... رسیدیم چه پروای عشق ... وسیله میان

گر خود همه بهشت است بریزید که بی دوست | هر شربت عذبم که دهی عین عذابست
افسوس که شد دلبر و در دیده گریان | تحریر خیال خط او نقش بر آبست
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود | زین سیل دمادم که درین منزل خوابست
معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن | اغیار همی بیند ازان بسته نقابست
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید | در آتش رشک از غم دل غرق گلابست
در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت | وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجابست
سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم | دست از سر آبی که جهان جمله سرابست
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت | کاین حجره پر از زمزمه چنگ و ربابست
راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم | دریای محیط فلکش همچو حبابست
بی روی دل آرای تو ای شمع دل افروز | دل ترش کنان بر سر آتش چو کبابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شبابست

کنون که در کف گل جام باده صافست | بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا کن | چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد | که می حرام ولی به ز مال اوقافست
بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش | که هرچه ساقی ما ریخت عین الطافست
ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر | که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

247

حدیث مدعیان و خیال همکاران	همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته های چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صراف است

اگرچه باده فرح بخش و باد گل بیز است	ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحی و حریفی گرت بدست افتد	بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن	که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
ز رنگ باده بشوییم خرقه ها از اشک	که موسم ورع و روزگار پرهیز است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر	که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است
سپهر بر شده پرویزنیست خون افشان	که قطره اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و پارس گرفتی بشعر خود حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

بنه خوش

یارب آن شمع شب افروز ز کاشانه کیست	جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین منست	تا هم آغوش که میباشد و همخانه کیست
باده لعل لبش کز لب ما دور مباد	راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو	باز پرسید خدا را که به پروانه کیست
میشود هر کسش افسونی و معلوم نشد	که دل نازک او مائل افسانه کیست
یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین	در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

بر معشوق افسون میدمد تا به فریب خود آرد و هنوز معلوم نشد که او مائل افسانه کیست و بر که التفات

آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب | همنشین که و همکاسه و پیمانه کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست | که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
در آن چمن که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست | چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست
بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق | که مست جام غروریم و نام هشیاریست
نبسته اند در توبه حالیا برخیز | که توبه وقت گل از عاشقی بیکاریست
سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدیم | زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست
خیال زلف تو پختن نه کار خامانست | که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد | که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال | هزار نکته درین کار و بار دلداریست
بآستان تو مشکل توان رسید آری | عروج بر فلک سروری بدشواریست
روندگان طریقت بنیم جو نخرند | قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست | زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز | بسوخت عقل ز حیرت که اینچه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد / که کام بخشی او را بهانه بی سببی ست

ازین چمن گل بی خار کس نچید آری / چراغ مصطفوی با شرار بولهبی ست

حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از روم / ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبی ست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر / که در نقاب زجاجی و پرده عنبی ست

دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی / که در صراحی چینی و شیشه حلبی ست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط / مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی ست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه / کنون که مست خرابم صلاح بی ادبی ست

بیار می که چو حافظ مدام استغفار / بگریه سحری و نیاز نیم شبی ست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکده ها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقه روز ازل / تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

نه من از خانه تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل / تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

ز نهادت همه آینست زهی پاک نهاد / در سرشتت همه آینست زهی پاک سرشت

باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار	تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

بجز آستان توام در جهان پناهی نیست	سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم	که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی برتابم	کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست
زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر	بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست
غلام نرگس جماش آن سهی سروم	که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن	که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن	که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
عقاب جور کشاده است بال بر همه شهر	کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست
چنین که در همه سودای راه می بینم	به از حمایت زلف توام پناهی نیست

خزینه دل حافظ بزلف خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

حال دل با تو گفتنم هوس است	خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصه فاش	از رقیبان نهفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف	با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانهٔ چنین نازک	در شب تار سفتنم هوس ست
ای صبا امشبم مدد فرمای	که سحرگه شکفتنم هوس ست
از برای شرف بنوک مژه	خاک راه تو رفتنم هوس ست

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس ست

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت	آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع	شکر خدا که سر دلش بر زبان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ بوی تو	از غیرتش صبا نفس اندر دهان گرفت
چون لاله کج نهاد کلاه طرب زکبر	هر داغ دل که باده چون ارغوان گرفت
آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت	کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار میشدم	دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان	زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند	کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
می ده بجام جم که صباح صبوحیان	چون مهر چشمه تیغ زرافشان جهان گرفت
می ده که هر که آخر کار جهان بدید	از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد	عارف بجام زد و از غم کران گرفت
زین آتش نهفته که در سینهٔ من ست	خورشید شعلهٔ‌ایست که بر آسمان گرفت

52

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد
غیری چگونه نکته تواند بران گرفت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

ببین که سیب زنخدان او چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوتسرای خاص بگو
فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسائل حافظ دری زند بگشا
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عمل است

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن امل است

ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه بختان
بشست و شوی نگردد سفید و این مثلست

بگیر طرهٔ مه طلعتی و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحلست

خلل پذیر بود هر بنا که می‌بینی　　مگر بنای محبت که خالی از خلل است

به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازلست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست　　گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست　　که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع گر زان لب خندان بزبان لافی زد　　پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو　　بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت　　بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت　　سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست　　در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست　　چون من درین دیار هزاران غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد　　لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست　　هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند　　ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد　　ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

زیاد حافظ اینهمه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیث عجیب هست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی نرود از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست
جای غم باد هران دل که نخواهد شادت

چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آوردت
طالع نامور و دولت مادرزادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامی بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید
تا بویی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز بدار السلام رفت

زاهد ار تو دوان در خلوت تنهائی و نیاز — عشاق را حواله بعیش مدام رفت
نقد دلے که بود مرا صرف باده شد — قلب سیاه بود ازان در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گمگشته که بادهٔ عشقش بکام رفت

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست — بیار نفحهٔ از گیسو معنبر دوست
بجان او که بشکرانه جان برافشانم — اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
وگر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار — برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات — مگر بخواب ببینم جمال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست — ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را — بعالمی نفروشیم موے از سر دوست

چه باشد ار شود از قید غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام چاکر دوست

غمش تا در دلم ماوا گرفته است — سرم چون زلف او سودا گرفته است
لب چون آتشش آب حیات است — ازان آب آتشے در ما گرفته است
همای همتم عمریست کز جان — هواے آن قد بالا گرفته است
شدم عاشق ببالاے بلندش — که کار عاشقان بالا گرفته است
چو ما در سایهٔ الطاف اوئیم — چرا او سایه از ما وا گرفته است

و ازان آب حیات در ما سوز و گداز است ۱۲ شدم عاشق الخ این زمان کار عاشقان بر رونق است

نسیم صبح عنبر بوست امروز | اگر یارم رود صحرا گرفته است
ز دریای دو چشمم گوهر اشک | جهان در لؤلؤ لالا گرفته است

حدیث حافظ ای سرو سمن بو
بوصف قد تو بالا گرفته است

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت | ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شگفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی | هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفت
گر طمع داری از ان جام مرصع می لعل | در و یاقوت بنوک مژه ات باید سفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد | هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا | زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو | گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان | ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت | ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت
برق عشق از خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت | جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت
گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد | در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار | هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار | گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آمد ولی | چون میان همنشینان ماجرائی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه | پای آزادان چه بندی گر بجائی رفت رفت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست | دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی | که سرفرازی عالم درین کله دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی | ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند | رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان | چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب | که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم | چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را | هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر | نمونهٔ ز خم طاق بارگه دانست

(رديف ت)

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان | چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است | دل سودازده از غصه دو نیم افتاده است

چشم جادوی تو در عین سواد سحر است | اینقدر هست که این نسخه سقیم افتاده است

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتاده است

سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتاده است

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاوس که در باغ نعیم افتاده است

دل من در هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در پای نسیم افتاده است

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتاده است

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که از عهد قدیم افتاده است

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
واندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی
مست شد چون مستی از عالم اسرار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

دیگر

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن ست	بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن ست
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما	بدست خود که خیری برای خویشتن ست
بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع	شبان تیره مرادم فنای خویشتن ست
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل	مکن که این گل خودرو برای خویشتن ست
بمشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج	که نافهاش ز بند قبای خویشتن ست
مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر	که گنج عافیتت در سرای خویشتن ست

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن ست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست	گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست
شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس	که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کارافتاده	بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
آن شد اکنون که ز افواه عوام اندیشم	محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید	ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق	هر که قدر نفس باد یمانی دانست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی	ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست
می بیاور که ننازد بگل باغ جهان	هر که غارتگری باد خزانی دانست

شد ۱۱ ۹ اسے می بیار چرا کہ ہر کہ غارتگری باد خزان معلوم کرد او بگل باغ جہان ناز می کند کنایہ از عشق

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست
همه آنست وگرنه دل و جان اینهمه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست

دولت آنست که بیخون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

دردمندی چو من سوخته زار و نزار
ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست

از بهشتک کن اندیشه و چون گل خوش باش
زانکه تمکین جهان گذران اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز اینکه جان بسپارند چاره نیست

آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

روشن بچشم پاک توان دید چون هلال | هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست
فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان | چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت | حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا | که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد | که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت | که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد | که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی | که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت
روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب | چو میدهند زلال خضر بجام جمت
صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی کرد | رقیب کی ره غماز داد در حرمت
دلم مقیم تو در تست حرمتش میدار | بشکر آنکه خدا داشته است محترمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد | که جان عاشق دل خسته زنده شد بدمت

کمین که هست و تو خوش تیز میروی حافظ
مکن که گرد برآید ز شهره رهٔ عدمت

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست | ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل لب و چشم مست میگونت ز جام غم می لعلی که میخورم خونست
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو اگر طلوع کند طالعم همایونست
حکایت لب شیرین کلام فرهادست شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست
ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی که رنج خاطرم از جور دور گردونست
از آن زمان که ز دستم برفت یار عزیز کنار دیدهٔ من همچو رود جیحونست
چگونه شاد شود اندرون غمگینم باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت
رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس گویا ولی شناسان رفتند ازین ولایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
این راه را نهایت صورت کجا توان بست کش صد هزار منزل بیش است در بدایت
چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی جانا روا نباشد خونریز را حمایت
هر چند بردی آبم روی از درت نتابم جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
ای آفتاب خوبان میسوزد اندرونم یکساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت

در این شب سیاهم گم گشته راه مقصود	از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود	زنهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت

عشقت رسد به فریاد ار خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

یارب سببی ساز که یارم به سلامت	باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفرکرده بیارید	تا چشم جهان‌بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند	آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن	فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق	ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا	کاین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی	بر می‌شکند گوشه محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم	بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ساقیم خضرست و می آب حیات	توبه از می چون کنم هیهات هات
باده تلخ از لب شیرین لبان	در حلاوت می‌برد آب از نبات
چون دم عیسی نسیم او ز لطف	مرده صد ساله را بخشد حیات

که مرده را زنده میکند نسیم او یعنی مرده صد ساله را جان در قالب می‌دمد ۱۲

جز بآب آتشین یعنی شراب | حل نگردد مرا این مشکلات
روزی ما بین که از دیوان عشق | جز می هجران نشد ما را برات
شاد باد ارواح آن رندی که او | بر سر کوی مغان یابد وفات
حاصل عمر تو حافظ در جهان | باده صافی ست باقی ترهات

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت | روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گوییا از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود | بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
بسکه ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم | وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
سر ز فرمان خطم گفت مکش تا نروم | ما سر از خط خطش نکشیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت نروم | دیدی آخر که چسان عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن | در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
گفت از خود ببر ار دهر که وصالم طلبد | ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت
صورت او بلطافت اثر صنع خداست | ما برویش نظری سیر ندیدیم و برفت
همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردم | کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

ما را ز آرزوی تو پروای خواب نیست | بی روی دلفریب تو بودن ثواب نیست
در دور چشم مست تو هشیار کس ندید | کو دیده که از تصور چشمت بخواب نیست

در ره گه بنگری بغمی از تو مبتلاست | یک دل ندیده ام که ز عشقت خراب نیست
هر گوشه هست عشق تو شد کشته بر درست | ادراو آن جناب سوال و جواب نیست

حافظ چو زر ببوته در افتاد و تاب یافت
عاشق نباشد آنکه چو زر راو بتاب نیست

خم زلف تو دام کفر و دین ست | ز کارستان او یک شمه اینست
جمالت معجز حسن ست لیکن | حدیث غمزه ات سحر مبین ست
بر آن چشم سیه صد آفرین باد | که در عاشق کشی سحر آفرین ست
عجب راهیست راه عشق هیهات | که چرخ هشتمش هفتم زمین ست
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد | حسابش با کراماً کاتبین ست
ز چشم شوخ تو کی جان توان برد | که دائم با کمان اندر کمین ست
لبت را آب حیوان گفتم اما | چه جای آب کان ماء معین ست
مشو ایجان ز کید زلفش ایمن | که دل برد و کنون در بند دین ست

ز جام عشق می نوشید حافظ
مدامش مستی و رندی ازین ست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت | بشکست عهد ما و ز هیچ غم نداشت
یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم | افگند و کشت و حرمت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت بد آمد و گرنه یار | حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت

دل ازین همه جفا که بخواری کشید ازو | هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگو | انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر رهروی که ره بحریم درش نبرد | مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت | بر باد داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت | که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت
یکجو از خرمن هستی نتواند برداشت | هر که در راه فنا در ره حق دانه نکشت
تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع | من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت
منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم | در ازل طینت ما را ز می صاف سرشت
صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چون | خرقه در میکده‌ها رهن می ناب بهشت
لذت از حور بهشت و لب حوضش نبود | هر که او دامن معشوق خود از دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست | منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست
شب تارست و ره وادی ایمن در پیش | آتش طور کجا موعد دیدار کجاست
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد | در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند	نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است	ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست
عاشق خسته ز درد و غم هجرت بشکست	خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست
باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی	عیش بی دوست میسر نشود یار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو	دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول	یار ترسا بچه کو خانه خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست	تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست
از لبت شیر روان بود که من میگفتم	کاین شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست
چشمه آب حیاتست دهانت اما	زیر لب چاه زنخدان تو بی چیزی نیست
جان درازی تو بادا که یقین میدانم	در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست
مبتلایی بغم و محنت و اندوه فراق	ایدل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست
دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت	ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیده گریان تو بی چیزی نیست

دیدمش دوش که سرمست خرامان رفت	جام می بر کف و در مجلس رندان رفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من
سخت بگرفت و دل آزرده پریشان میرفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون می‌بست
با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

میشد آنکس که جز او جان سخن کس نشناخت
من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با باد
کان شکر لهجهٔ خوشگوی سخندان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت
زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشاها ز کرم از سر جرمش بگذر
چه کند سوخته از غایت حرمان میرفت

چون بشد آن صنم از دیدهٔ حافظ غائب
اشک همواره ز رخسار بدامان میرفت

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت
بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت

در طفل نمرد کشان کشف کرد سالک راه
رموز غیب که در عالم شهادت رفت

بیا و معرفت من شنو که در سخنم
ز فیض روح قدس نکتهٔ سعادت رفت

مجوز طالع مولود من بجز رندی
که این معامله با کوکب ولادت رفت

زبامداد بدست دگر برآمده
وظیفهٔ می و شیشه مگر زیادت رفت

مگر بمعجزه کوشد طبیب عیسی دم
چرا که کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش
بکنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده می‌شدی بچمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
که از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

کنون به آب می لعل خرقه میشویم
نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش
هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

جهان بکام دل اکنون شود که دور زمان
مرا به بندگی خواجهٔ زمان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآید چه عجب
خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

لیکن من خسته چه بندی کمر مهر
بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی
سیل اشک از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه
بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش
غرق آب عرق اکنون شکری نیست که نیست

آب چشمم که برو منت خاک در تست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجود اندکی نام و نشانیست که هست
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

نه من دل شده از دست تو خونین جگرم
از غم عشق تو چون من جگری نیست که نیست

از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی
ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست

تو خود ای شمع درخشنده چه داری در سر
که کباب از سر کانت جگری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخوشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الهی ست
حقا که چنین ست و درین روی و ریا نیست

زاهد ندهم توبه ز روی تو زهی روی
هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

[illegible]

دی میشد و گفتم صنما عهد بجا آر | گفتا غلط ای خواجه درین عهد وفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل ست | جانان مگر این قاعده در شهر شما نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان | دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت | در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتن بخورشید که من چشمه نورم | دانند بزرگان که سزاوار شها نیست

عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت | با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت عابد | جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از عزت قرآن خدا نیست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست | کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل | لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد | که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن | که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت | ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز | ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی | در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار | که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

[illegible]

سرود مجلست اکنون فلک برقص آورد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کارِ چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب
گوئی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت
چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد	که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
مزن بچون و چرا دم که بنده مقبل	قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت
بعشوه که سپهرت دهد ز راه مرو	ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
بیار باده بخور زانکه پیر میکده دوش	بسی حدیث غفور و رحیم در من گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت	خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن	که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم	که جان را نسخهٔ باشد ز نقش خال هندویت
تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی	صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی	بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر مویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل	من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت
من از لطف صبا دارم سپاس ای جان که گر نه	دگر کی گذر بودی سحرگاهان ازین سویت
سواد دیده هر وقتی بخون دل همی دیدم	عزیزش دارم این ساعت بیاد خال هندویت

زهی همت که حافظ راست از دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست	دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

ای که احرام طواف حرمت می بندد — گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بستهٔ دام قفس باد چو مرغ وحشی — طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار — مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بر آن سرو بلندش برسد — هر که را در طلبت همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم — زانکه در روح فزائی چو دمت قادر نیست
منکه از آتش سودای تو آهی نزنم — کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم — که پریشانی این سلسله را آخر نیست
سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست — کیست آن کس که سر پیوند تو در خاطر نیست

بی مهر رخت روز مرا نور نمانده است — وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم — دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست — کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت — هیهات ازین گوشه که معمور نمانده است
نزدیک شد آن دم که رقیبان تو گویند — دور از درت آن خستهٔ رنجور نمانده است
وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت — از دولت هجر تو کنون دور نمانده است
صبر است مرا چاره ز هجران تو لیکن — چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است
در هجر تو گر چشم مرا آب نماند — گو خون جگر ریز که معذور نمانده است

حافظ ز بند از گریه بپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیهٔ سور نمانده است

مدتی شد کآتش سودای او در جان ماست
وین تمنا بین که دائم در دل ویران ماست

مردم چشمم بخوناب جگر تر شد از آن
چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست

آب حیوان قطره از لعل همچون شکرش
قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست

تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین
بر من این معنی که ما زان وی و او زان ماست

هر که را اطلاق نیست بر اسرار غیب
محرم این سر معنی دار طوطی جان ماست

چند گوئی ای ندیم شرح درین خاموش باش
دین یا ز هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گزار
کان صنم از روز اول دارو درمان ماست

امروز شاه انجمن دلبران یکیست
دلبر اگر هزار بود دلبران یکیست

من بهر آن یکی دل و دین داده ام بباد
بیمم مکن که حاصل هر دو جهان یکیست

سودائیان عالم پندار را بگوی
سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست

خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده اند
ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست

حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر
دولت در آن سرست که با آستان یکیست

المنة لله که در میکده باز است
زانرو که مرا بر در او روی نیاز است

همچو دیگران ندارد بلکه طالب از دل و عاشق کامل او تعالی است ... سیاق عبارت میخواهد که با آستان

شما همه در جوش و خروشند ز مستی	وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
از وی همه مستی و غرور است و تکبر	وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان	کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
بار دل مجنون و خم طره لیلی	رخساره محمود و کف پای ایاز است
بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم	تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است
رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم	با دوست بگوییم که او محرم راز است
در کعبه کوی تو هر آنکس که درآید	از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

میر من خوش میروی کاندر سر پا میرمت	ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت
گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست	خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت
عاشق و مهجور و مخمورم بت ساقی کجاست	گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت
ایکه عمری شد که تا بیمارم از مژگان تو	تو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت
گفته لعل لبم هم درد بخشد هم شفا	گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت
خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور	دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش تو هر جا میرمت

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت | من و شراب فرح بخش و یار حورسرشت
چمن حکایت اردی بهشت میگوید | نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت
بمی عمارت دل کن که اینجهان خراب | بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد | چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست | که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز | که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

درد ما رانیست درمان الغیاث | هجر ما رانیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند | الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهاے بوسهٔ جانی طلب | میکنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافردلان | ای مسلمانان چه درمان الغیاث
داد مسکینان بده ای ور وصل | از شب یلدای هجران الغیاث
هر زمانم درد دیگر میرسد | زین حریفان بدل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بیخویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

سرو که از همه دلبران ستانی باج | چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج

ای سرو از همه هستی و آنکه سردار میباشد خراج می ستاند و این در نعت آنحضرت صلعم و همه دلبران کنایه از

دو چشم شوخ تو برهم زده خطا و ختن ‌‌ ‌ به چین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید ‌ سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست ‌ قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج

ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم ‌ که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا ‌ لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی ‌ دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

فتاده در دل حافظ هوای چون تو شهی ‌ کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشق ست مباح ‌ صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

سواد موی تو تفسیر جاعل الظلمات ‌ بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح

ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان ‌ که خود شنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح ‌ وجود خاکی ما را از دست تو رواح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص ‌ نه از کمانچه ابرو و تیر غمزه نجاح

بیا که خون دل خویشتن بحل کردم ‌ اگر بمذهب تو خون عاشق ست مباح

نداد لعل لبش بوسه بصد تلبیس ‌ نیافت کام دل من ازو بصد الحاح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو زاهد ‌ ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح

پیاله چیست که بر یاد تو کشیم مدام ‌ و نحن نشرب شهرا کذاک لا اقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش مسا و صباح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح
که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان وصال را کاندم
مقابل شب قدرست و روز استفتاح

نراند پرسش بنیای درون کسی نکند
باتش ببرای نور دیده گوی فلاح

ولا تو فارغی از کار خویش و میترسم
که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

بیا بباده که روزش بخیر خواهد بود
هر آنکه جام صبوحش نهد چراغ صباح

از آن طاعت تشنه آید از من مست
که رنگ صبح نمانم ز فالق الاصباح

زبان شاه شجاعست و در حکمت شرع
براحت امل و جان کنش رو مسا و صباح

ببوی صبح چو حافظ شبی بروز آور
که بشگفد گل عیشت ز شعله مصباح

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ

سیاه و نیک بختست آنکه دائم
بود همراز و همزانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو آزاد
اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

تا دل بود دواین غزل را از اول تا آخر بنام او تمام کرده ۱۲۵ آتش سے اشاره بزلف ۱۱ اسـه ای از

نسیم مشک تاتاری خجل کرد | شمیم موی عنبر بوی فرخ
اگر میل دل هرکس بجائی ست | بود میل دل من سوی فرخ
غلام همت آنم که باشد | چو حافظ چاکر هندوی فرخ

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید | وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام | ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید
قحط جود است آبروی خود نمی باید فروخت | باده و گل از بهای خرقه میباید خرید
غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش | من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید
بالبی و صد هزاران خنده گل آمد بباغ | از کریمی گوییا از گوشهٔ بوئی شنید
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک | جامهٔ در نیکنامی نیز میباید درید
این لطائف کز لب لعل تو من گفتم که گفت | وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق | گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید
تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد | اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید | عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید بدان اشک چو باران که دگر | برق دولت که برفت از نظرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم | جوهر جان بچه کار دگرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود | از خدا می‌طلبم تا بسرم باز آید
کوس نودولتی از بام سعادت بزنم | گر ببینم که مه نوسفرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز | شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح | ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

از دیده خون دل همه بر روی ما رود | بر روی ما ز دیده ندانم چها رود
ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم | بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش | بر روی ما رواست اگر آشنا رود
سیلست آب دیده و بر هر که بگذرد | گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
ما را بآب دیده شب و روز ماجراست | زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک | گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دائم بصدق دل
چون صوفیان بصومعه دار الصفا رود

از سر کوی تو هر کو بملالت برود | نرود کارش و آخر بخجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست | که بجایی نرسد گر بضلالت برود
کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر | حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

حاصل نشود برود کار او آخر بخجالت میرود ای شرمندگی حاصل میکند یعنی سالک از نور

ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی / که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است / کس ندانست که آخر بچه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا / بتجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی / بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

آنکس که بدست جام دارد / سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت / در میکده جو که جام دارد
سر رشتهٔ جم بجام بگذار / کاین رشته ازو نظام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست / در دور کسی که کام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی / تا یار سر کدام دارد
بر سینهٔ ریش دردمندان / لعلت نمکی تمام دارد
نرگس همه شیوه‌های مستی / از چشم خوشت بوام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را / وردیست که صبح و شام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ایجان / حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد / باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشتهٔ خود میگذرد همچون باد / چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف | آفتابیست که در پیش سحابی دارد
آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار | روشنست اینکه خضر بهره سرابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک | تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد
غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد | فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر | ترک مستست مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال | ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد | نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
وگرنه عقل بمستی فروکشد لنگر | چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون | فراغت آرد و اندیشهٔ بلا ببرد
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن | که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
گذار بر ظلماتست خضر راهی کو | مباد کآتش محرومی آب ما ببرد
فغان که با همه کس غائبانه باخت فلک | که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد | ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر به رهگذری یکدم از وفاداری — چو گرد در قدمش افتم چو باد بگریزد
چو گویمش که چرا با کسان بیامیزی — چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس — ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم — بس آبروی که بر خاک ره فرو ریزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست — کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز — هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند — برجای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول ببانگ نای و نی گوید بمن پیغام وی — وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند
دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو — نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام — گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند
پشمینه‌پوش تندخو کز عشق نشنیدست بو — از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان — سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
زان طرهٔ پرپیچ و خم سهل است اگر بینم ستم — از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند
شد لشکر غم بی‌عدد از بخت می‌خواهم مدد — تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند
با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او — کان طرهٔ شبرنگ او بسیار مکاری کند

ای پستهٔ تو خنده زده بر دهان قند | مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جائی که یار ما بشکر خنده دم زند | ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون | دل در وفای صحبت رود کسان مبند

که طره بنمائی و گه طعنه بزنی | ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند | زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود | آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست | تا جان خود بر آتش رویش کند سپند

حافظ تو ترک غمزهٔ خوبان نمی کنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

اگر بکوی تو بوئی بمن رساند باد | بمژده جان جهان را بباد خواهم داد

اگرچه گرد برانگیختی ز هستی من | غباری از سر خاک کسی بدامن مباد

تو تا بروی من ای نور دیده در بستی | دگر جهان در شادی بروی من نگشاد

خیال سرو توام دیده میکند پرخون | هوای زلف توام عمر میدهد بر باد

نه در برابر چشمی نه غائب از نظری | نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد

بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن | ز دوست دست ندارم هر آنچه بادا باد

ز دست عشق تو جان را نمیبرد حافظ
که جان ز محنت شیرین نبرد فرهاد

دیگر

باب روشن می عارفی طهارت کرد | علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید | هلال ابرو ساقی بمی اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد | بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل | بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

بیا بمیکده و صنع قرب و جاه ببین | اگرچه چشم بما واعظ از حقارت کرد

نشان مهر و محبت بجان عاشق بین | اگرچه خانه دل محنت تو غارت کرد

اگر امام جماعت بخواندش امروز
خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

بشیر جام جم آنگه نظر توانی کرد | که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست | گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر چرخ کبود | بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی | که سودها بری ار این سفر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور | بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید | که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون | کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی | غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

[illegible]

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی | چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی | طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد | هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد | که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات ست | خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی | کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
امام شهر که سجاده میکشید بدوش | بخون دختر رز جامه را قصارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز | نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد | باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود | ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد | که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی | که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار | چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

مراد از مرشد کامل یعنی ای مرشد مددی کن که عازم و با امید کرم همره تو رسیده ام ۱۲

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ — در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ — چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

بخت از دهان یار نشانم نمی‌دهد — دولت خبر ز راز نهانم نمی‌دهد

از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی دهم — اینم همی ستاند و آنم نمی‌دهد

مردم ز انتظار و درین پرده راه نیست — یا هست و پرده دار نشانم نمی‌دهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی — بدعهدی زمانه امانم نمی‌دهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین — کانجا مجال باد وزانم نمی‌دهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میروم — دوران چو نقطه ره بمیانم نمی‌دهد

گفتم روم بخواب که بینم جمال یار — حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند — گره از کار فرو بسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند — دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانه تزویر و ریا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب — تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان — بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید — تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینی فردا
گرچه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
که ببالای چمان از بن و بیخم بر کند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای
که برقص آورد آتش رویت چو سپند

هیچ روئی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت
مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند

گفت اسرار غمت هر چه بود گو میباش
صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد
شرم ازان چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست
از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

جز بزلف تو ندارد دل عاشق میلی
آه ازین دل که بصد بند نگیرد پند

شب و روز است بما عاشق بدیل گوید
که ببیناد سهی قامتت از دهر گزند

باز مستان دل ازان گیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بماند در بند

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد
بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب
حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس
که می با دیگران خورده است و با من سر گران دارد

و معنیش فی البطن الناقل عاقبت منظور باشد و معنی لطیف اینکه آفتاب روی او را غبار خط پوشیده است

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عاشق
بغماز صبا گوید که راز من نهان دارد

ز خوف هجر م ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بد اندیشان خدایت در امان دارد

چه افتادست درین ره که هر سلطان معنی را
درین درگاه می‌بینم که سر بر آستان دارد

بنقد اکسیر همی بندی خدا را زو وصیدم گیر
که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

ز سر چو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو همی بینم
کمین از گوشه کردست و تیر اندر کمان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین
که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

چه عذر از بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

به حسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند
کسی بحسن و لطافت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حق گذار ما نرسد

هزار نقد ببازار کائنات آرند
یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر آنچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع یکی
بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و امن باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

323 F

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد
جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق آن زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق
ز آتش دل سوزان و برق آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق
همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد
که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم که مخزن اسرار بود دست قضا
درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب
بمومیائی لطف توام نشانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحتگو
شراب و شاهد و ساقی کرا زیانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش
که دست دادش و یاری ناتوانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت | دریغ عاشق مسکین من که جانی داد

خزینهٔ دل حافظ ز گوهر اسرار
بیمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد | وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر | ای دیده نظر کن که بدام که درافتاد

دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم | چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

بار غم او عرض بهر کس که نمودم | عاجز شد و این قرعه بنامم ز سر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود | هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد | بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

این باده که پرورد که خمار خرابات | از بوی بهشتیش ز خود بیخبر افتاد

بس تجربه کردیم درین دار مکافات | با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد | با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد | که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ پاک | بدین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق | زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که طهور بهشت از رضوان   درین جهان ز برای دل رهی آورد

بتخمیر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد   بسی شکست که بر افسر شهی آورد

چه ناگهان که رسید از دلم سحرگاه   چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ

چو التجا بجناب شهنشهی آورد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود   که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست   بناله دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت   ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی   ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم از آن چشم جادوانه مست   هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن   بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش   میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت

فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید   از یار آشنا سخن آشنا شنید

ایمش سزا نبود دل حق گزار من   کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن   کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان	کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت	در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم	صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
یا رب کجاست محرم رازی که یکزمان	دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید
ما می بیانگ چنگ نه امروز میکشیم	بس دیر شد که گنبد چرخ این صدا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند	آنکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
پند حکیم عین صواب است و محض خیر	فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بر سر آنم که گر ز دست برآید	دست بکاری زنم که غصه سر آید
منظر دل نیست جای صحبت اغیار	دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست	نور ز خورشید خواه بو که برآید
بر در ارباب بی مروت دنیا	چند نشینی که خواجه کی بدر آید
بگذر ازین روزگار تلخ تر از زهر	بار دگر روزگار چون شکر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند	تا که قبول افتد و چه در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر	باغ شود سبز و شاخ گل ببر آید
صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند	بر اثر صبر نوبت ظفر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بی خبر آید

پیش ازینت بیش ازین غمخواری عشاق بود — مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام — بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود
حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین — عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد — دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد — ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا برکشند — منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار — دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
بر در شاهم گدایی نکته در کار کرد — گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دولت نسرین و گل را زینت اوراق بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است — ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود — سالها سجدهٔ صاحب‌نظران خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو — راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

راز این پرده یعنی عالم سلوک از چشم من و تو پوشیده و پنهان داشته اند ۱۲

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز
تا کرا خون دل امروز روان خواهد بود

عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط
کس ندانست که رحلت بچسان خواهد بود

چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر بلحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازینگونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست
کی با تو دست کوته ما در کمر شود

این قصر سلطنت که تواش ماه منظری
سرها بر آستانه او خاک در شود

از هر کنار تیر دعا کرده ام روان
باشد کزین میانه یکی کارگر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری بیمن همت تو خاک زر شود

ایدل حدیث ما بر دلدار عرضه کن
لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

ایدل صبور باش و مخور غم که عاقبت
از شام صبح گردد و از شب سحر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

مهر تو در درونم و عشق تو در سرم	با شیر در درون شد و با جان بدر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپایبوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد	وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست	بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
درین چمن چو درآید خزان بیغمائی	رهش بسرو سهی قامت بلند مباد
دران بساط که حسن تو جلوه آغازد	مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد
جمال صورت و معنی ز امن صحت تست	که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند	بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

ترک من چون جعد مشکین گرد کاکل بشکند	لاله را دل خون شود بازار سنبل بشکند
در خرامان سرو گلنارش کند سیل چمن	سرو را از پا در اندازد دل گل بشکند
تا خیال ابروی جانان ز چشم دور شد	اندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند
چون نسیم صبحگاهی پرده گل بردرد	خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند

حافظا این سر وحدت راز دست خود مده
تا خیال زهد و تقوی را توکل بشکند

مکنا دحاصل تحریرش خلاف آنست که از ترکیب مصرع مستفاد میشود ۱۲ سید جلال

دیوان حافظ

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد	هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم	یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی در این ره صد بحر آتشین است	دردا که این معما شرح و بیان ندارد
سرمنزل قناعت نتوان ز دست دادن	ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت	بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
گر خود رقیب شمع است احوال از او بپوشان	کان شوخ سربریده بند زبان ندارد
ذوق چنان ندارد بی دوست زندگانی	بی دوست زندگانی ذوق چنان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد	در گوش گل فروخوان تا زر نهان ندارد
آنرا که خواندی استاد گر بنگری بتحقیق	صنعتگریست اما طبع روان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز	مست است و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده چو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

جهان زابروی عید از هلال وسمه کشید	هلال عید برابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من	کمان ابروی یارم که بار وسمه کشید
مپوش روی بمی مشو ز خط از تفرقه	که خواند خط تو بر رو دوران بکار ...
مگر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت	که گل ز بوی تو بر تن چو صبح جامه درید
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل	چرا که بی تو ندارم مجال ...

نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود
گل وجود من آغشته شراب و نبید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

مرا به آب شکم که بی تو دور از تو
چو باد میشد و در خاک او نمی غلطید

چو ماه روی تو در زیر زلف میدیدم
شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مرا جان و برنیامد کام
بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز انقلاب زمانه طمع مدار ای چرخ
چو صبح بر رخ عالم ازین صفت خندید

دلم ز زلف تو شوریده بود میدیدم
که پیش روی تو پرخود چو برق میخندید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعری چند
بخوان تو نظمش و در گوش کش چو مروارید

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای اوج شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بسته زلفت نباشد
همیشه غرقه خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک گشاید
دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد
مذاق جان من زو پرشکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی
ترا هر ساعتی حسن دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو قوت مهر و مه تابان نباشد | چو قامت سرو در بستان نباشد

چو لعل و لولوت در دلفروزی | در دریا و لعل کان نباشد

میان خط سبزت لعل نوشین | عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد

چو فندق پسته‌اش خندد بعالم | چرا بادام من گریان نباشد

سواد کفر زلف او که دل را | بروی تو از آن ایمان نباشد

بتو نسبت نباشد هیچ تن را | نه تن باشد که مثلت جان نباشد

اگر چه هست شیرین شعر حافظ | چو لعل خسرو خوبان نباشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید | ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل | چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالست | که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک مدار توقع | که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان | بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود | خیال باشد کاین کار بی حواله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ | ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد | نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین | نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

به هرزه بی می و معشوق عمر میگذرد | بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل | فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن | که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت | بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ | طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چه مستی است ندانم که رو بما آورد | که بود ساقی و این باده از کجا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز بخت بسته مکن | که باد صبح نسیم گره گشا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد | بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست | برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست | که مژده طرب از گلشن سبا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس | که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر | که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ | چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم | که حمله بر من مسکین یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند | که التجا به در دولت شما آورد

دیگر

چو دست بر سر زلفش زنم به تاب رود	ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود
چو ماه نو ره نظارگان بیچاره	زند به گوشه ابروی و در نقاب رود
طریق عشق پرآشوب فتنه است ای دل	بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود
گدایی در جانان به سلطنت مفروش	کسی ز سایه این در به آفتاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر	کلاه داریش اندر سر شراب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری	وگر به روز شکایت کنم به خواب رود
مرا تو عهد شکن خوانده‌ای و می‌ترسم	که با تو روز قیامت همین خطاب رود
دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش	که این معامله با عالم شباب رود
سواد نامه موی سیاه چون شد طی	بیاض کم نشود ور صد انتخاب رود

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند	قاصدی کو که فرستم به تو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید	هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
چون می از خم به سبو رفت و گل افگند نقاب	فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست	بوسه‌ای چند بیامیز به دشنامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست	چشم انعام مدارید ز انعامی چند

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر	تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو	نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش	که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از تاب رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد	رویت همه سال لاله‌گون باد
اندر سر من هوای عشقت	هر روز که هست در فزون باد
قد همه دلبران عالم	در خدمت قامتت نگون باد
هر سرو که در چمن برآید	پیش الف قدت چو نون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد	از گوهر اشک غرق خون باد
هر جا که دلیست در غم تو	بی صبر و قرار و بی سکون باد
چشم تو ز بهر دلربائی	در کردن سحر ذو فنون باد
هر کس که به مهر تو نسازد	از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس و دون باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد	ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد	حیثیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد

اطراف: مشهور و معروف گردیده است ۱۷

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست | دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشای عطارد صفت شوکت تست | عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد دلجوی تو شد | غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه بتنها حیوانات و نباتات و جماد | هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد | نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم | که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال | رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفگن سایهٔ شرف هرگز | دران دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل | توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود ما را | غریب را دل آواره در وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد | که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب دریاب | که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان | که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا / کسی سر بر کند کش سر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مائی / که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند / که حسنش بسته زیور نباشد

بیا ای شیخ و در خمخانه ما / شرابی خور که در کوثر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین / ببخشا بر کسی کش زر نباشد

شراب بی خمارم بخش یا رب / که با او هیچ درد سر نباشد

بنام ایزد بت سیمین تن من / که در بتخانه آزر نباشد

من از جان بنده سلطان اویسم / اگر چه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید / چنین زیبنده افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ / که هیچش لطف در گوهر نباشد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی / آنچه در مذهب ارباب فتوت نبود

تا که افسون نکند جادوی چشم تو مدام / نور در سوختن شمع محبت نبود

چون چنین نیک ز سر رشته خود بیخبرم / آن مبادا که مددگاری صحبت نبود

هر که آئینه صافی نشد از زنگ هوا / دیده اش قابل رخساره حکمت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق / تیره آن دل که در و نور مروت نبود

گریه عشق نبرده است و تیره است آن دل که در او نور و صفائی و دوستی نباشد کذا فی الحواشی

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست | نبود خیر در آنخانه که عصمت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او | زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن | شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد | یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فروگذاشت | یا او بشاهراه حقیقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع | او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم | در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من | کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد

در حیرتم که هر چه شد همدم رقیب | خرمهره هیچکس چو گهر در گهر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد | خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهائیم در قصد جان بود | خیالش [illegible]

چرا چون لاله خونین دل نباشم | [illegible]

صبا گر چاره داری وقت وقت است | [illegible]

بدانسان سوخت چون شمعم که بر من	صراحی گریه و بربط فغان کرد
میان مهربانان کی توان گفت	که یار من چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند	دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش	که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرد	هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک	چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار	که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری	بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دیدی ای دل که غم یار دگر بار چه کرد	چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت	وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار	طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب	نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
آنکه پر نقش زد این دایره مینائی	کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برقی از پرده لیلی بدرخشید سحر | وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد | تکیه بر عهده تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم | اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست | بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند | نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که در آید بسماع | چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست | حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن | روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چگویم که ترا نازکی طبع لطیف | تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک توان در رخ جانان دیدن | که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند | پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند | عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز | باطل در این خیال که اکسیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید | مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
تشویش وقت پیر مغان میدهند باز | این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید | خوبان درین معامله تقصیر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب | تا خود درون پرده چه تقریر میکنند
قومی بجد و جهد گرفتند وصل دوست | قومی دگر حواله بتقدیر میکنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر | کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند | من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی | عشق داند که درین دایره سرگردانند
وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس | که درین آینه صاحب‌نظران حیرانند
گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان | بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو بستانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف خلاف | عشقبازان چنین مستحق هجرانند
جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست | ماه و خورشید همین آینه میگردانند
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار | ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم | آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند
گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد | عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی بصفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم
خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

بعد از این روی من و آینهٔ حسن نگار
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

هاتف آن روز بمن مژدهٔ این دولت داد
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

این همه قند و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

کیمیاییست عجب بندگی پیر مغان
خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

بحیات ابد آن روز رسانید مرا
خط آزادگی از حسن نجاتم دادند

عاشق آندم که بدام سر زلف تو فتاد
گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان ای دل
که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و بپیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت — با من راه نشین باده مستانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد — حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعه فال بنام من دیوانه زدند

نقطه عشق دل گوشه نشینان خون کرد — همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم — چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع — آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب — تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد — که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس — که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

شب تیره چون سرآرم ره پیچ پیچ زلفت — مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم — تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بفروغ چهره زلفت همه شب زند ره دل — چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که درین چمن بگریم — طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم — که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله — بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

بچمن درآ و بنگر بر تخت گل که لاله گویا ندیم پادشاهست که بکف پیاله دارد ۱۲

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دادگرا فلک ترا جرعه کش پیاله باد
دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

ذروهٔ کاخ رتبتت راست ز فرط ارتفاع
راهروان وهم را راه هزار ساله باد

زلف سیاه چیست چشم چراغ عالمست
جان ز نسیم دولتت در شکن کلاله باد

ای مه برج معدلت مقصد کل ز آدمی
باده صاف دائمت در قدح و پیاله باد

چون بهوای تماشت زهره شود ترانه ساز
حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد

زیب طبق سپهر آن قرصه سیم و زر کهست
از لب خوان حشمتت سهلترین نواله باد

دختر فکر بکر من محرم صحبت چو شد
مهر چنین عروس را هم بکفت حواله باد

حافظ تو درین غزل حجت بندگی نوشت
لطف عبید پرورت شاهد این قباله باد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
زان طره چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکر لب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که در خواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد

گفتم ببادم دهد باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

در بزم گل نباشد بی نیش نوش هم
تدبیر چیست وضع جهان اینچنین فتاد

پر کن بباده جام و دمادم بگوش هوش
بشنو از حکایت جمشید و کیقباد

در آرزوی آنکه رسد دل بجای ...
جان در درون سینه بغم عشق نهاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفاالله صبا کز تو پیامی آورد
ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوهٔ کرد رخش دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

نظری کرد که بیند بجهان صورت خویش
خیمه در آب و گل مزرعهٔ آدم زد

حافظ آنروز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی
جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل
در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست
و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

دیوان حافظ

…چه میگفت که زارت بکشم سیدیدم | که نهانش نظری با من دلسوخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

…وش آگهی زیار سفرکرده داد باد | من نیز دل بباد دهم هرچه باداباد
…ر چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من | هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
…ل خوش شدم بیاد تو هرگه که در چمن | بند قبای غنچهٔ گل می گشاد باد
…ف کلاه شاهیست آمد بخاطرم | آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد
…رم بدان سید که همراه خود کنم | هر شام برق لامع و هر بامداد باد
…دست رفته بود وجود ضعیف من | صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باز
…روز قدر پند عزیزان شناختم | یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
…یخ عیش ما شب یار دوست بود | عهد شباب و صحبت احباب یاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

…ان موا که جز برق اندر طلب نباشد | گر خرمنی بسوزد چندین عجب نباشد
…بیکه با غم دل شد العیش حاصل | بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
…ر کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیرست | آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
…یش جانفروشان فضل و هنر نزیبد | اینجا نسب نگنجد اینجا حسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است / خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت / جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی / روزی شود که با او پیوند شب نباشد

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمی‌گیرد / ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

خدا را ای نصیحتگو حدیث از مطرب و می گو / که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمی‌گیرد

صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد

نصیحت کم کن و با رند با دف و نی بخور / که غیر از راستی نقشی در این جوهر نمی‌گیرد

میان گریه می‌خندم که چون شمع اندرین مجلس / زبان آتشینم هست اما در نمی‌گیرد

سر و چشمی بدین خوبی تو گویی چشم از او بر گیر / برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد

نصیحتگوی رندان را که با حکم خدا جنگ است / دلش بس تنگ می‌بینم چرا ساغر نمی‌گیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس آهوی وحشی را از این خوشتر نمی‌گیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است / چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت / دری دیگر نمی‌داند ره دیگر نمی‌گیرد

سر از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه / که این دلق ریائی را بجامی بر نمی‌گیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم / که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود | تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت | تدبیر ما بدست شراب دوساله بود
آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت | در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود خمار غمم سحر | دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
نالان و دادخواه بمیخانه میروم | کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود
خون میخورم ولیک بجای شکایت است | روزی ما ز خوان کرم این نواله بود
بر طرف گلشنم نظر افتاد وقت صبح | آمد بکار مرغ چمن آه و ناله بود
هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید | در رهگذار باد نگهبان لاله بود
آتش نکند در دل مرغان نسیم باغ | زان داغ سر بمهر که در جان لاله بود
آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر | پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

دیدم که شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد | بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد
بکوی می فروشانش بجامی بر نمیگیرند | زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست | کلاه دلکش است اما بدردسر نمی ارزد
[illegible] | چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی | که سودای جهانداری غم لشکر نمی ارزد

[illegible]

بشوی این نقش دولتکی که در بازار یکرنگی
نعمتهای گوناگون می احمر نمی ارزد

ز یار و یار مردم را مقید میکند لیکن
چه جای پس که این محنت جهان یکسر نمی ارزد

بس آسان مینمود اول غم دریا به بوی سود
غلط گفتم که هر موجش بصد گوهر نمی ارزد

برو گنج قناعت جو بکنج عافیت بنشین
که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند
دختر رز که بنام این همه مستوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد

غنچه گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت
مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظا افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعشرت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهر ماه در حکم است | خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال | چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت | بفرمان لعل نوشین را که جانش با قرار آرد
ز کار افتاده ای دل که صد من بار غم داری | برو یکجرعه می درکش که در حالت بکار آرد
درین باغ ار خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ | نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد | کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب باده گل کن | ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند | حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود | کان پاکدامن اینجا بهر زیارت آمد
امروز جای هرکس پیدا شود ز خوبان | کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست | همت نگر که موری با آن حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار | کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد
دریاست مجلس شه دریاب وقت و در یاب | هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد
آلوده ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه | کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

در نمازم خم ابروی تو چون یاد آمد | حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

ازین اکنون طرب میل موسم بهار — کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بنفشه وزان و سماع جهان بشنوم — شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از دهر شکایت منمای — حجله حسن بیارای که داماد آمد
بر زلیخا ستم ای یوسف مصری مپسند — زانکه از عشق به دل این همه بیداد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند — دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند — ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دلی که غیب نمایست جام جم دارد — ز خاتمی که از و گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینه دل — بدست شاه وشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان — غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست — نهد به پای قدح هر که شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار — که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان — کدام محرم دل ره درین حرم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل — ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
مراد دل ز که جویم که نیست دلداری — که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانت جانم بتنگ آمد
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گفتم بخویش گیرم روی بر گیر دلم گفت
کار کسی است این کو با خویشتن برآید

هر یک شکن ز زلفت تا بسته است ادر
چون این دل شکسته زان یکشکن برآید

بر بوی آنکه در باغ آید گلی چو رویت
آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری
ماییم و آستانش تا جان ز تن برآید

برخیز تا چمن را از قامت و میانت
هم سرو در برآید هم نارون برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

روز ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس جام باده باد	زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست	وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود
مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان	جام می نگرفتن از جانان گران جانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش	رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار	خودپسندی جان من برهان نادانی بود
گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین	کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود
خوش نعیم و خلوت هم ای صوفی ولیکن گر بود	باده ریحانی و ساقی مست ریحانی بود

خلوت صوفی

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

دلم بی جمالت صفائی ندارد	چو بیگانه کآشنائی ندارد
متاع دل پاک عشاق مسکین	ببازار حسنش بهائی ندارد
دلا جام و ساقی گلرخ طلب کن	که چون گل زمانه بقائی ندارد
اگرچه دلم رفت لیکن غمش نیست	بجز آن خم زلف جائی ندارد
ازین سینه تنگ ترسم که تیرش	رود در جائی وانگه دوائی ندارد
همه چیز دارد دلارام لیکن	دریغا که با ما وفائی ندارد

چو ماهست روشن ولی مهر رویت
دل و جان حافظ صفائی ندارد

دل شوق لبت مدام دارد — یارب ز لبت چه کام دارد
جان شربت مهر و باده شوق — در ساغر دل مدام دارد
شوریده زلف یار دائم — در دام بلا مقام دارد
آخر نشد که باز پرسیم — کان دلبر ما چه نام دارد
با یار کجا نشیند آن کو — اندیشه خاص و عام دارد
خرم دل آن کسی که صحبت — با یار علی الدوام دارد
تا صید کند دل شوقی — بر گل ز بنفشه دام دارد

حافظ چو دمی خوشست مجلس
اسباب طرب تمام دارد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد — صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد — در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من — وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع — او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاهدار — کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
جانا کدام سنگدل بی کفایتست — کاو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد
شوخی نگر که مرغ دل بال و پر کباب — سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد
حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکش است — نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

شوخی دل من بین که با وجود یک بال و پر کباب گردیده اند لیکن سودای خام عشق تو از سر بدر نکرده است ۱۲

دیگر

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد	شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن	گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی	جام می مغانه هم با مغان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست	گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
گر دولت وصالت خواهد دری گشودن	سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
قد خمیده ما سهلت نماید اما	بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد
از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن	باشد که بوسه چند بر آن دهان توان زد
بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست	بر خاک رهگذارش آب روان توان زد
درویش را نباشد نزل سرای سلطان	ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند	عشق است و داو اول نقد جان توان زد
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد	چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است	ساقی بیا که جامی [illegible] توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آ
باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

روز وصل دوستداران یاد باد	یاد باد آن روزگاران یاد باد
این زمان در کس وفاداری نماند	زان وفاداران و یاران یاد باد

دیوان حافظ

کامم از تلخی غم چون زهر گشت | بانگ نوش باده خواران یاد باد
من که در تدبیر غم بیچاره ام | چارهٔ آن غمگساران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من | از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین دام بلا | کوشش آن حق گزاران یاد باد
راز حافظ بعد ازین ناگفته به | ای دریغ از رازداران یاد باد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند | چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ار چه در نظر یار خاکسار شدم | رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را | کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور | که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه | که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد | که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند
برین رواق زبرجد نوشته اند بزر | که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود | که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست | که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ | که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

سد و آئینه و آب حیوان و غیره مانند مراد از سکندر بود و اگر بجام و شراب و بزم و جشن بود از جمشید پادشاه

روشنی طلعت تو ماه ندارد | پیش تو گل رونق گیاه ندارد
جانب دلها نگاه دار که سلطان | ملک نگیرد اگر سپاه ندارد
دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری | جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
ای شه خوبان بعاشقان نظری کن | هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت | کیست که او داغ این سیاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت | چشم دریده ادب نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات | شادی شیخی که خانقاه ندارد
تو برو و آستین بخون جگر شوی | هر که درین آستانه راه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من | آینه دانی که تاب آه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک | طاقت فریاد دادخواه ندارد
گوشه ابروی تست منظر چشمم | خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب | کافر عشق ای صنم گناه ندارد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید | وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست | فغان فتاد به بلبل نقاب گل که درید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز | که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد | که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش بجرعه نخرید

بگوش عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد
کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست
ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

گلی نچید ز بستان آرزو دل من
مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

شراب نوش کن و جام زر بصوفی ده
که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

بعد ازین نور بآفاق دهم از دل خویش
که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

ساقیا عمر دراز و قدحت پر می باد
که بسعی تو غم اندوه خمار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز
قصه غصه که در دولت یار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پرده غیب | گو برون آی که کار شب تار آخر شد
گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود | حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد | از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب | باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچه میگذشت راهزن دین و دل | در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت | چهره خندان شمع آفت پروانه شد
گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت | قطره باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری | حلقه اوراد ما گردش پیمانه شد
صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکست | دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید | فغان که بخت من از خواب در نمی آید
مگر بروی دلارای یار من ورنه | بهیچ گونه دگر کار بر نمی آید
درین خیال بسر شد دریغ عمر عزیز | بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
چنان بحسرت خاک در تو میمیرم | که آب زندگیم در نظر نمی آید

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی ببخت من امشب سحر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم / درخت کام مرادم ببر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید / وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ / که کار عشق ز ما اینقدر نمی آید

همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی / کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید

ز بسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس / کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرونست / طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کاو بتأیید نظر حل معما میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود / او نمیدیدش و از دور خدارا میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست / واندران آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم / گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

اینهمه شعبده ها عقل که میکرد آنجا / سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند / جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست / گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

دیگر

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود / رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان / هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد / واندران دایره سرگشته پابرجا بود

بشکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی / بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان / رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید به می / که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

مطرب از درد محبت غزلی میپرداخت / که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد / که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود / وین بحث با ثلاثه غساله میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت / کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند / زین قند پارسی که به بنگاله میرود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر / کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود

باد بهار میوزد از بوستان شاه / وز ژاله باده در قدح لاله میرود

آن چشم جادوانه عابدفریب بین / کش کاروان سحر بدنباله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن / از شرم روی او عرق ژاله میرود

ایمن مشو ز عشوه دنیا که این عجوز | مکاره می‌نشیند و محتاله میرود
چون سامری مباش که زر دید و از خری | موسی بهشت و از پی گوساله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله میرود

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند | همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند
تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او | زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند
پیش کمان ابروش لابه همی کنم ولی | گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند
چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پر شکن | وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمیکند
با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب | کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند
ساقی سیم ساق من گر همه زهر میدهد | کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند
دل بامید وصل او همدم جان نمیشود | جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند
دی گله ز طره اش کردم و از سر فسون | گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند
دستکش جفا مکن آب رخم که فیض ابر | بی مدد سرشک من دُر عدن نمیکند
لخلخه سا شد صبا دامن پاکت از چه رو | خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درک سخن نمیکند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند | پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

آنقدر عالیست که ابر بی مدد سرشک من دُر عدن کردن نتواند ... یعنی موسم بهار رسیده از چه سبب سیر نمیرود

بفتراک بلا جانها چو بربندند بربندند | ز زلف عنبرین دمها چو بفشانند بفشانند
ز چشمم لعل رمانی چو میبارند میخندند | ز رویم راز پنهانی چو می بینند میخوانند
بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند | نهال شوق در خاطر چو بنشینند بنشانند
چو منصور از مراد آنکه بردارند بردارند | که با این درد اگر دربند درمانند درمانند
سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند | رخ از مهر سحرخیزان نگردانند گردانند

بدین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند باز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میرانند میخوانند

سحرم دولت بیدار ببالین آمد | گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام | تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای | که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد | ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست | که کمین صید گهش جان و دل و دین آمد
در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی | ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست | که بکام دل ما آن بشد و این آمد
شادی یار پریچهره بده باده ناب | که می لعل دوای دل غمگین آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار | گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل | عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

بموی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه‌ام می نشاند اکنون یار
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود
که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجودست شعر من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغست که شب
گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهدا سر بکله گوشهٔ خورشید بر آر
بختت ار قرعه بدین ماه تمام اندازد

من همین طور شراب در کاسه اندازد و همه عارفان در شراب نوشی و میکشی عمر خود را خواهند گذرانید ۱۲

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند | پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ
که خورد باده ات و سنگ بجام اندازد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواران پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم
زره موئی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور
که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

ز شمشیر سر افشانش ظفر آن روز بدرخشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

تعالی الله زهی ذاتی که تا نیرنگ هستی ریخت
صفای جوهر پاکش دم از پرهیزگاران زد

دوام ملک و عمر او بخواه از لطف حق حافظ
که چرخ این سکه دولت بنام شهسواران زد

سحر با بلبل حکایت با صبا کرد | که عشق گل بما دیدی چها کرد

غلام همت آن نازنینم | که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی | که درد شب نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم | که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

نقاب گل کشید از زلف سنبل | گره بند قبای غنچه وا کرد

از آن رنگ رخم خون در دل افتاد | وزین گلشن بخارم مبتلا کرد

بهر سو بلبل بیدل در افغان | تنعم در میان باد صبا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود | ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

وفا از خواجگان شهر با من | کمال دین و دولت بو الوفا کرد

بشارت بر بکوی می فروشان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد

شاهدان گر دلبری زینسان کنند | زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد | گلرخانش دیده نرگسدان کنند

یار ما چون سازد آهنگ سماع | قدسیان بر عرش دست افشان کنند

رخ نماید آفتاب دولتت | گر چو صبحت آینه رخشان کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد | از کجا این ظلم بر انسان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست | هر چه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمترست از قطره‌ای / آن حکایتها که از طوفان کنند

کن نگاهی از دو چشمت تاورن / مرگ را بر بیدلان آسان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان / در وفایت جان و دل قربان کنند

ای جوان سروقد گوئی بزن / پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

خوش برآی از غصه ای دل کاهل راز / عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب / تا چو صبحت آینه رخشان کنند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند / که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه / هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم / شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند

جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی / بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود / چو چاکران بگریزند و بندگان بجهند

غلام همت دردی‌کشان یکرنگم / نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب / که ساکنان درش محرمان پادشهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا / هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ / که عاشقان ره بی‌همتان بخود ندهند

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری گرچه لطیفست ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بامید تو خوش آب روانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای
هر بهاری که بدنباله خزانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که جمشید و کی کجا رفتند
که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم
که لاله میدمد از خاک تربت فرهاد

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر
نسیم خاک مصلی و آب رکناباد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

بجوش باده صافی بناله دف و چنگ
که بسته اند بر ابریشم طرب دلشاد

ز دست اگر ننهم جام می مکن عیبم
که با کتف بباز نیم حریف دستاد

رسید در غم عشقش به حافظ آنچه رسید
که چشم زخم زمانه بعاشقان مرساد

۴۲۱

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

ای کبک خوش خرام که خوش میروی بناز
غره مشو که گربه عابد نماز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که نظر بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

دیگر

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

کیست آن شاه سوار خوش خرم که ز کون
بسته بند قبا و علم دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش
خون عاشق بخورد گر بقدح نوشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان لب نوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نکرد
جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود
شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد
دل شوریده ما را ز نو در کار می آورد

ز شک تار زلف یار بر باد سحر میداد
صبا هر نافه مشکی که از تاتار می آورد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن
که روی از شرم او خورشید بر دیوار می آورد

عفی الله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد
برحمت هم پیامی بر سر بیمار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

ز بیم غارت چشمش دل خونین رها کردم
ولی می‌ریخت خون و ره بدین هنجار می‌آورد

خوش آن وقت و خوش آن ساعت که آن زلف گره‌گیرش
بر او دیدی چنان می‌لها که خصم اقرار می‌آورد

به قول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
کز آن راه گران قاصد خبر دشوار می‌آورد

عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمی‌کردم که صوفی‌وار می‌آورد

صبا به تهنیت پیر می‌فروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه‌گشا
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل به جوش آمد

به گوش هوش نیوش از من و به عشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم به گوش آمد

ز فکر تفرقه بازآی تا شوی مجموع
به حکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد

بگو بیت سخن خوش بیا و باده بنوش
که زاهد از بر بازار رفت می‌فروش آمد

ز خانقاه به میخانه می‌رود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا به هوش آمد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه دُر و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی — دستی از غیب برون آید و کاری بکند
کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما — مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
داده ام باز نظر را به تذروی پرواز — باز خواند مگرش بخت و شکاری بکند
کو کریمی که ز بزم طربش غمزده — جرعه ای درکشد و دفع خماری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب — بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چاره دل — هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد — عارف از پرتو می در طمع خام افتاد
جلوه کرد رخش روز ازل زیر نقاب — عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد
این همه عکس می و نقش مخالف که نمود — یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید — از کجا سر غمش در دهن عام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است — این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد
پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید — احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه باز م بینی — کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم	اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار	هر که در دائره گردش ایام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

عشقت نه سرسری ست که از سر بدر شود	مهرت نه عارضی ست که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم	با شیر در درون شد و با جان بدر شود
دردیست درد عشق که اندر علاج او	هر چند سعی بیش نمائی بتر شود
اول منم یکی که درین شهر هر شبی	فریاد من بگنبد افلاک بر شود
ورزانکه من سرشک فشانم ز زنده رود	کشت عراق جمله بیکبار تر شود
دی در میان زلف بدیدم رخ نگار	بر شکل آنکه ابر محیط قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی	بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
ای دل بیاد لعلش اگر باده میخوری	مگذار زان که مدعیان را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

غلام نرگس مست تو تاجدارانند	خراب باده لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز	وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر	که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

رقیب کذر و بیش ازین مکن نخوت
که ساکنان در دوست خاکسارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر ان گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

خلاص حافظ از ان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

یارب آئینهٔ حسن تو چه جوهر دارد
که درو آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حیرت بدر میکده ها برکردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لایق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود

نازنین تر ز قدت در چمن حسن نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم
حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب اندهٔ حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

گر می فروش حاجت رندان روا کند | ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
در کارخانه که ره علم و عقل نیست | وهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد | وان کو نه این ترانه سراید خطا کند
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم | نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار هست | یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
حقا که در زمان برسد مژده امان | گر سالکی بعهد امانت وفا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا | غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

جان رفت در سر می و حافظ ز غصه سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند | ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا | چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز | که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد | تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست | فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند | گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد | قدر یکساعت عمری که در و داد کند
ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز | خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هرچه تو گوئی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه
گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل
گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است
گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود
گفت آنزمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

کسیکه حسن رخ دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت
نهاده ایم مگر او بتیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هردم سر دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید او را
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب
که بوی باده دماغم مدام تر دارد

بزور رقیب تو روزی بسینه ام تیری
ز بسکه تیر غمت سینه ای سپر دارد

کسیکه از ره تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

ستاره سوای شمس در برجی یک درجه یا یک دقیقه قران ماه با زهره یا مشتری در حق مولود

زباده هیچت اگر نیست این بس که ترا
دمی ز وسوسهٔ عقل بی‌خبر دارد

دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید سلیمان مآثر
گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می
تا از آنم چه بپیش آید از اینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت اگر می این است
دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

منکه در کوی بتان منزل و ماوا دارم
گر دهی جای بفردوس برینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج گوهر مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد

بطعنه گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم بمجلس او کمترین غلام و نشد

پیام کرد که خواهم نشست با رندان
بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

روا است در بر اگر می‌طپد کبوتر دل	که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم	که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل	چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مهر
بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد	یک نکته درین معنی گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار	صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل	شاید که چو وا بینی خیر تو درین باشد
هر کو نکند فهم این کلک خیال انگیز	نقشش تراش از خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند	در دائره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود	کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را مستی رود از خاطر
کاین سابقه رندی تا روز پسین باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد	بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان	بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل	بی صوت هزار خوش نباشد
باغ و گل و مل خوش است لیکن	بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد — بی نقش و نگار خوش نباشد
با یار شکرلب گل اندام — بی بوس و کنار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید — گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز — گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد — گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد — گفتا بکش جفا را تا وقت آن آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم — گفتا که شبرو است این از راه دیگر آید
گفتم خوش آن هوائی کز باغ خلد خیزد — گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت — گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آید
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

گوهر مخزن اسرار همانست که بود — حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح — بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید — همچنان در عمل معدن و کانست که بود
رنگ خون دل ما را که نهان میداشت — همچنان از لب لعل تو عیانست که بود

عاشقان بندهٔ ارباب امانت باشند / لاجرم چشم گهربار همانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می آی / زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند / سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم / که درین چشمه همان آب روانست که بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود / بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ / ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و رود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی / کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم / شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل / ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

شد از فروغ ریاحین چو آسمان گلشن / زمین باختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار / سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ / که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود

بیار جام لبالب بیاد آصف عهد / وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش / هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود / گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که خدا داد مرادت بوصالش	گفتا که مرادم بوصالش نه همین بود
گفتم که قرین بدت افگند بدین روز	گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم ز کس ای ماه چرا مهر بریدی	گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود
گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش	گفتا که شفا در قدح بازپسین بود
گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی	گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند	گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود	گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود

گفتم که ز حافظ بچه علت شده دور
گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود	تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست	حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض	ورنه هر سنگ و گلی لولو و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش	که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
دردمندی که کند درد نهان پیش طبیب	درد او بی سببی قابل درمان نشود
عشق می ورزم و امید که این فن شریف	چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت	سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدا می طلبم روی ترا	تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

هر که در پیش بتان از سر جان باز نزد | بی تکلف تن او لائق قربان نشود

نز

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد | خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد
چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز | تا آبرو نمیرود و نان نمیرسد
از دستبرد جور زمان اهل فضل را | این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد
سیرم ز جان خود بدل راستان ولی | بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد
تا صد هزار خار نمیروید از زمین | از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد | آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد
پی پاره نمی کنم از هیچ استخوان | تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده‌اند | جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد
صوفی بشوی زنگ دل خود بآب می | زین شست و شوی خرقه عفران نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

مرا برندی عشق آن فضول عیب کند | که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه | که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی | که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

نسخه کمال الخ ای در عاشق کمال صدق و محبت ببین و نقص گناهان او مبین زیرا که آنکه بی هنر باشد نظر بعیب

ز عمر خود بوستان برآید بوی	که خاک میکده ما عبیر جیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست	مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد	که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید	که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش	زده ام فالی و فریادرسی می آید
زآتش وادی ایمن نه منم خرم و بس	موسی اینجا بامید قبسی می آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست	هر کس اینجا بامید هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست	اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
جرعه ده که بمیخانهٔ ارباب کرم	هر حریفی ز پی ملتمسی می آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من	ناله می شنوم کز قفسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است	گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد	نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی	که خوش آهنگ و فرح بخش نوائی دارد

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که به همسایه گدائی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست
تا هواخواه تو شد فر همائی دارد

اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند
درد عشق است و جگرسوز دوائی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده‌فروش
شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ
این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

تا به غایت ره میخانه نمیدانستم
ورنه مستوری ما تا به چه غایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا خود او را ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

ولی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلے بود

بگردابی چو سے افتادم از غم
بتدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامنگیر یارب منزلی بود

بحال این پریشان رحمت آرید
که وقتی کاردان کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکته هر محفلے بود

هنر بی عیب حرمان نبود لیکن
ز من محروم تر کے سائلے بود

سرشکم در طلب دریا فشان بود
ولی از وصل او بے حاصلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم محکم غافلے بود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی
ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق
بصوت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

نمی خورید زمانے غم وفاداران
ز بیوفائی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشیده رود
ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد | که کس برند خرابات ظن آن نبرد
من این مرقع پشمینه بهر آن دارم | که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد
مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان | که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد
مشو فریفته رنگ و بو قدح درکش | که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد
اگرچه دیده بود پاسبان تو ای گل | بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن نبرد سخندان اداکن حافظ
که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد

مرا می دگر باره از دست برد | بمن باز آورد می دستبرد
هزار آفرین بر می سرخ باد | که از روی ما رنگ زردی ببرد
بنازم بدستی که انگور چید | مریزاد پایی که درهم فشرد
برو زاهدا خورده بر من مگیر | که کار خدائی نه کاریست خرد
مرا از ازل عشق شد سرنوشت | قضای نبشته نشاید سترد
مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ | ارسطو دهد جان چو بیچاره گرد
مکن رنج بیهوده خورسند باش | قناعت کن از رشته اطلس خرد
چنان زندگانی کن اندر جهان | که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست
هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

دیگر

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

بیا تا حیف ندان با بانگ چنگ می نوشیم
که ساز شرع زین افسانه بی قانون نخواهد شد

شبی مجنون بلیلی گفت کای محبوب بی همتا
ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
که کار عشق از این افسانه بی افسون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیر دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین قصه اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند
و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند میگویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق
برو چو مرده بفتوای من نماز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

بجان دوست که غم پرده شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

نخست موعظه پیر می فروش این است	که از معاشر ناجنس احتراز کنید

اگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد	وگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد
اگر بهر دو جهان یکنفس زنم با دوست	مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد
بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب	که هر کجا شکرستان بود مگس باشد
ره خلاص کجا باشد آن غریقی را	که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را	که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد
هزار بار شود آشنا و دیگر بار	مرا به بیند و گوید که این چه کس باشد
ازین نصیب مرا دست بخت کوتاه است	کیم بسرو بلند تو دسترس باشد

خوش است باده رنگین و صحبت جانان
مدام حافظ بیدل درین هوس باشد

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد	آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد
چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان	کز فراق تو چنانم که بداندیش مباد
بروز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم	چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی	ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد
از سر هر مژه صد قطره خون بیش چکید	خون برآورد دل از دست فراقت فریاد

حافظ دل شده مستغرق یادیت شب و روز
تو ازین بنده دلخسته بکلی آزاد

۴۲

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد — هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز — که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح — داغ دل بود به امید دوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن — تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداده من — کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد
چشم من از پی این قافله راه بکشید — تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه با عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

۴۷

نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند — تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار — بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی — گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون — که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد — خاصه رقصی که در او دست نگاری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش — که درین خیل حصاری بسواری گیرند
زاهد چون شرم ندارد که نهد پا برگل — بلبلان را سر دار دامن خاری گیرند

تا کنند اهل نظر خاک بهشت گل تر | هم باشد که سر راه گذاری گیرند

حافظ ابنای زمانرا غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید | فغان که بخت من از خواب بر نمی آید
وزین خیال بسر شد زمان عمر هنوز | بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید | وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم | درخت بخت مرادم ببر نمی آید
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا | ازان میانه یکی کارگر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو این کار بر نمی آید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند | نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست | کلاه داری و آئین سروری داند
هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست | نه هر که سر بتراشد قلندری داند
در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم | که در محیط نه هر کس شناوری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم | که در گدا صفتی کیمیاگری داند
سواد نقطه بینش ز خال تست مرا | که قدر گوهر یکدانه گوهری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم | که آدمی بچه شیوه پری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد | جهان بگیرد اگر دادگستری داند
وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی | وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن | که دوست خود روش بنده پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد | بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش | عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
در خیال اینهمه لعبت بهوس میبازم | بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است | هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار | سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
جام مینائی می سد ره تنگدلیست | منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم | آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفتست مشو ایمن از او | اگر امروز نبردست که فردا ببرد
بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر | کی سها عکس ز خورشید مصفا ببرد
علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد | ترسم آن نرگس مستانه بیکجا ببرد

حافظ ار جان طلبد نرگس مستانه او
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد
چشم نرگس بشقائق نگران خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه وازان خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فگنی
مایهٔ نقد بقارا که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مطرب از مجلس انس است غزلخوان و سرود
چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن
مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

خط ساقی گر ازینگونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف آن ساقی مهوش باشد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند
صورت نادیده تشبیهی بتخمین کرده‌اند

شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست
این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

نکهت جان‌بخش دارد خاک کوی گلرخان
عارفان آنجا مشام عشق مشکین کرده‌اند

خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعهٔ کاس الکرام
این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست
کاین کرامت همرهٔ شهباز و شاهین کرده‌اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

از خرد بیگانه شو چون جانبش اندر کشش
دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند

در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند

تیر مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد
آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده‌اند

یک شکر انعام با ما بود و لبت از حجت نداد
هم تو فصاحش بده شیرین لبان این کرده‌اند

شاهدان از آتش رخسار رنگین میدمد
زاهدان از رخنها اندر دل و دین کرده‌اند

شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست
هر کجا بشنیده‌اند از لطف تحسین کرده‌اند

واعظان کاین جلوه بر محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری
کاینهمه قلب و دغل در کار داور میکنند

یا رب این نودولتان را بر خر خودشان نشان
کاین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

بنده پیر خراباتم که درویشان او — گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان — می دهند آبی و دلها را توانگر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد — زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود — کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس — هر زمان خرمهره را با در برابر میکنند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی — کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت — قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند — وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن — شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت — خرقه ماست که در خانه خمار بماند

خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت — قصه ماست که در هر سر بازار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید — خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر — یادگاری که درین گنبد دوار بماند

هر می لعل کزان جام بلورین ستدم — آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دلم کو ز ازل تا بابد عاشق رفت — جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس — شیوه آن نشدش حاصل و بیمار بماند

[illegible]

برجمال او چنان صورت چین حیران شد | که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد | سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد
جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است | کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
بخواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیران را | که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارد
دهان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمان است | که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان | که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
بلاگردان جان و دل دعای مستمندان است | که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان | که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش نیز | بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ بنده مفلس
بگوییدش که سلطانی گدائی ره نشین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد | خداش در همه حال از بلا نگهدارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند | نگاه دار سر رشته تا نگهدارد
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست | که آشنا سخن آشنا نگهدارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب | که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای | فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد
نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست | ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد
صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی | ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگهدارد

همای اوج سعادت بدام ما افتد | اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب‌وار براندازم از نشاط کلاه | اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
بیارگاه تو چون باد را نباشد راه | کی اتفاق مجال سلام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم | که قطره‌ای ز زلالت بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز | کزین شکار فراوان بدام ما افتد
ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست | کی التفات جواب سلام ما افتد
بناامیدی ازین در مرو بزن فالی | بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند | بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد | پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد
در قیامت که سر از خاک لحد برگیرم | داغ سودای توام سر سویدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چون دل من ز پی پرده من آمی در آی
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

تا کی ای دُرّ گرانمایه واخواهی داشت
گر غمت دیده مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روان است بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که اگرم سر برود مهر تو از جان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست
به جفای فلک و غصه دوران نرود

آنچه از بار غمت در دل مسکین منست
برود دل ز من و از دل من آن نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست
درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل به خوبان ندهد در پی ایشان نرود

هوس باد بهارم به سوی صحرا برد
باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش
نه دل خسته بیمار مرا تنها برد

جام می دوش لبت من زد و آن بخشش نی
آب ما از لب جان‌بخش وان بخشا برد

راه ما غمزهٔ آن ترک کمان ابرو زد | رخت ما شد دوان بر سر بالا ابرو

دل سنگین ترا اشک من آورد براه | سنگ را سیل تواند بره دریا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی | پیش طوطی نتوان صوت هزار آوا برد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود | رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم می‌کشت | معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بشکستی | در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت | وین دل سوخته پروانهٔ بی پروا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی | در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب | آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس | جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست | آنچه در مجلسم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست | نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود | دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک | بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میجست | عشق میگفت بشرح آنکه بر او مشکل بود

آه ازین جور و تطاول که درین دامگه است / وای ازان عیش و تنعم که دران منزل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز / چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم / خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق / مفتی عقل درین مسئله لا یعقل بود

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی / خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ / که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد / دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست / خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست / عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست / تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت / کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی / حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند / کس بمیدان در نمی آرد سواران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش / از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد

بلب و جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود / وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

نقش می بستم که گیرم بوسه ای زان چشم مست
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
هر که عاشق وش نباشد در نفاق افتاده بود

ای معبر مژده ای فرما که دوشم آفتاب
در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

گر نبودی شاه یحیی نصرت الدین از کرم
کار ملک و دین ز نظم و اتفاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می نوشت
طائر شوقش بدام اشتیاق افتاده بود

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده ام چو ماهی
تا یار مرا بشست گیرد

در پاش فتاده ام بزاری
آیا بود آنکه دست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

بنویس دلا بیار کاغذ
بفرست بآن نگار کاغذ

ای باد صبا ببر بآن شوخ
از عاشق بیقرار کاغذ

هرگز نه نویسد جوابی
گر بنویسم هزار کاغذ

تا نام تو نقش شد بر وباند | بر صفحهٔ روزگار کاغذ

بنویس ز روی مهربانی
بر حافظ دل فگار کاغذ

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی
که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار

چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب
که میرقصند باهم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند
حریفان را نه سر ماند نه دستار

خرد هرچند نقد کائنات است
چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

سکندر را نمی بخشند آبی
بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو
بلفظ اندک و معنی بسیار

بمستوران مگو اسرار مستی
حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بت چینی عدوی دین و دلهاست
خداوندا دل و دینم نگهدار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

بیمن دولت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

دیگر

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار
بگشا گره ز زلفش و بوی بمن بیار

با او بگو که ای مه نامهربان من
بازآ که عاشقان تو مردند ز انتظار

دل داده ایم و مهر تو از جان خریده ایم
بر ما جفا و جور فراقت روا مدار

کردی چو روزگار فراموش بنده را
زنهار عهد یار وفادار گوش دار

ای دل بساز با غم هجران و صبر کن
ای دیده در فراقش ازین بیش خون ببار

باری خیال دوست به پیش نظر کشیم
چون بر وصال یار نداریم اختیار

حافظ تو تا بکی غم مال جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

ای برده گوی حسن ز خوبان روزگار
قدرت برابر است چو سهی سرو جویبار

الحق وجود نقش و نشان دهان تو
موهوم نقطه ایست نهان از آشکار

دادیم دل بدست خط و زلف و خال تو
از دست تا چه کشد این دل فگار

بادا هزار دشمن اگر یار با منست
دائم مصاف را و تن سیم کارزار

عشقت چو در سراچهٔ دل خانه گیر شد
زین پس اگر بدر شوم آیم باضطرار

گر سرو پیش قد تو سرکش شد مرنج
عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

منصوبه بهوای تو حافظ کنون چو باخت
در ششدر غمت دلش افتاد مهره وار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را
بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یک دو دم که دولت دیدار ممکن است
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب صبحدم
بیدار گرد هان که نماند اعتبار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته روح فزا از دهن یار بگوی
نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه ای از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیده خونبار بیار

دل دیوانه ز زنجیر نمی آید باز
حلقه ای از خم آن طره طرار بیار

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست | خبری از بر آن دلبر عیار بیار
شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن | به اسیران قفس مژده گلزار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست | عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ به چه ارزد به میش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر | زار و بیمار غمم راحت جانی به من آر
قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد | یعنی از خاک در دوست نشانی به من آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است | ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی به من آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم | ساغر می ز کف تازه جوانی به من آر
منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان | وگر ایشان نستانند روانی به من آر
ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن | یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ می‌گفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر

دلا چند م بریزی خون ز دیده شرم دار آخر | تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر
منم یارب که جانان را ز عارض بوسه می‌چینم | دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر
چو باد از خرمن جانان ربودن خوشه تا چند | ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر
مرا دی دیده عقبی این بخشید روزی خوش | بگوشم قول چنگ اول بدم زلف یار آخر

نگارستان چین نامم نخواهد شد سر ایلیک | بنوک کلک تا کی نقشبندی میکنی رحم
ولا در ملک سبحانی گر از اندوه مگریزی | دم صحبت شمار تنها بیا زوزان نگار آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو گوئی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور | گل بانگ زد که چشم بد از روی گل بدور
ای گل بشکر آنکه شکفتی بکام دل | با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور
زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار | ما را شرابخانه قصور است و یار حور
از دست غیبت تو شکایت نمیکنم | تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
گر دیگران بعیش و طرب خرم اند و شاد | ما را غم نگار بود مایه سرور
می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی | گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

روشنی بنا دمرا گو که دل از جان برگیر | پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
بر لب تشنه من بین و مدار آب دریغ | بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک | آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص | ورنه در گوشه نشین و دلق ریا در برگیر
دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش | بخت گو پشت مکن روی زمین لشکر گیر

در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر | ترک رویش که پر از دود و سیم و زرش
بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر | سیل زهدت بکن ای دوست که ما با باش
گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر | رفته گیر از برم این آتش و آب دل و چشم
سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر | صوفی کش سر و بادهٔ صافی در کش

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

خرمن سوختگان را همه گو باد ببر | روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر | ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر | زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر | سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش
مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر | سعی نابرده درین راه بجائی نرسی
یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر | دوش میگفت بمژگان درازت بکشم
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر | روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر | دولت پیر مغان باد که باقی سهل است
باده پیش آر و بیکجا غمم از یاد ببر | بعد ازین چهرهٔ زرد من و خاک در دوست

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

باقی سهل است دیگری گو برو و نام من از یاد ...

ساقیا مایهٔ شباب بیار — یک و ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می — کوست درمان شیخ و شاب بیار
آفتابست و ماه باده و جام — در میان مه آفتاب بیار
غم دوران مخور که رفت از دست — نغمهٔ بربط و رباب بیار
میکند عقل سرکشی تمام — گردنش بازمی طناب بیار
بزن این آتش مرا آبی — یعنی آن آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو — بادهٔ ناب چون گلاب بیار
غلغل قمری ار نماند رواست — قلقل شیشهٔ شراب بیار
یا صوابست یا خطا خوردن — گر خطا هست گر صواب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید — داروی کوست اصل خواب بیار
گرچه مستم سه چار جام دگر — تا بکلی شوم خراب بیار

یک دو رطل گران به حافظ ده
گر گناه است و گر ثواب بیار

شب قدرست و طی شد نامهٔ هجر — سلام هی حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه — ولو آذیتنی بالهجر والحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار — فغان از این تطاول آه از این زجر

برای صبح روشندل خدارا | که بس تاریک می بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار	وزو بعاشق مسکین خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل	نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
مرادما چه موقوف یک کرشمه تست	ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار
حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی	کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
جهان و هر چه درو هست سهل و مختصرست	ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو بآفاق می برد شاعر	ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست	که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
کنون که چشمهٔ نوشیست لعل شیرینت	سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عید است و موسم گل و یاران در انتظار	ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار
دل برگرفته بودم از ایام گل ولی	کاری بکرد همت پاکان روزه دار
گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست	از می کنند روزه گشا طالبان یار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو	کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم | یارب ز چشم زخم زمانش نگاهدار
می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد | جام مرصع تو بدین دُرّ شاهوار
دل در جهان مبند و ز مستی سوال کن | از فیض جام و قصهٔ جمشید کامگار
ایدل جناب عاشق بلندست همتی | نیکو شنو حدیث و ترا این قصه گوشدار
زانجاکه پرده پوشی لطف عمیم تست | بر نقد ما بپوش که قلبیست کم عیار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود | تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار | تشنهٔ دردم مرا با وصل و با هجران چه کار
از لب جانان نمی یابم نشان زندگی | پس مرا با جان من با جان و با جانان چه کار
کشتهٔ عشقم مرا از شحنهٔ دوران چه غم | مفلس عورم مرا با زمرهٔ دیوان چه کار
قبله و محراب من ابروی دلدارست و بس | این دل شوریده را با این چه و با آن چه کار
چونکه اندر هر دو عالم یار میباید مرا | با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چه کار
هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی | از غم و درد چه آگاهی و با درمان چه کار
صورت مردان چه خواهی سیرت مردان گزین | مرد عاشق پیشه را با صورت الوان چه کار

حافظا گر عاشقی و مستی گره بازگوی
عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آنروز که با دیدهٔ گریان بروم
تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدایا مددی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند
غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود
هم بچرخ آورمش باز بپرگار دگر

راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر

هر دمم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل ریش بآزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که این متاع قلیلست و آن بهای حقیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

دل رمیدهٔ ما را که پیش میگیرد
خبر دهید به مجنون خسته از زنجیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بشنو و بهانه مکن هرچه ناصح مشفق ترا بگوید اختیار کن و در بعضی نسخ کهنه چنین واقع است در نیصورت مصرعه

بعزم توبه نهادم قدح زکف صد بار — ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب — که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله — همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

بگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل — که میکشند در آن حلقه باد در زنجیر

بیار ساغر یاقوت فیض در خوشاب — حسود گو که کرم آصفی ببین و بمیر

بنوش باده و عزم وصال جانان کن — سخن شنو که زند کرتی بام عرش صفیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو واعظ — که ساقیان کمان ابروت زنند بتیر

چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمانست — که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن — وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت — دائما یکسان نماند کار دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن — چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب — باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

هر که سرگردان عالم گشت و غمخواری نیافت — آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم — سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما و فرقت جانان و ابرام رقیب — جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش می‌روی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت نازت که در ازل
ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار کم
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

براه میکده عشاق راست در تک و تاز
همان نیاز که حجاج را براه حجاز

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غرض کرشمهٔ حسنست ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزلف ایاز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست
چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شبی چنین سحرگه ز بخت میخواهم
که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میبست
امید دولت وصل تو داد جانم باز

چه حلقه‌ها که زدم بر در دل از سر سوز
ببوی روز وصال تو در شبان دراز

چو غنچه سر نهفته نهان کجا ماند
دل مرا که نسیم صباست محرم راز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن
میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو
اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب
میرود چون سایه هر دم بر لب بامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت
جرعه جامی که من سرگرم آن جامم هنوز

ساقیا یک جرعه زان آب آتشگون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل
جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش
آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز — کجاست بلبل خوش گوی گو برآر آواز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم — غمست و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دو تا شدم چو کمان از غم و نمیگویم — هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز

حکایت شب هجران بدشمنان مکنید — که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش — ز رشک نیست غریب آری ار ربود غماز

هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود — نظر بروی کسی بر نمیکنی از ناز

اگر بسوزدت ای دل ز درد و ناله مکن — دم از محبت ای دل مزن و درد بساز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند — تو رخ بخاک نه ای حافظ از مقام نیاز

ستم غریب دیار و تویی غریب نواز — دمی بحال غریب دیار خود پرواز

بهر کمند که خواهی بگیر و بازم بند — بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز

بر آستین خیال تو میدهم بوسه — بر آستان وصال تو نیست دست نیاز

نه این زمان من شوریده دل نهادم روی — بر آستان تو کاندر ازل نهادم باز

ولا مثال شامی که صبح در پی داشت — که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز

گرم چو خاک زمین خوار میکنی سهلست — خرام مسکین و بر خاک سایه می انداز

درون سینه دلم چون کبوتران طپید — چه آتشیست که بر جان ما نهادی باز

خیال قد بلند تو میکند دل من — تو دست کوته من بین و آستین دراز

خلاصه اینکه چون وصال تو دست نمیدهد آستین خیال ترا بوسه میدهم ای از روز ازل دل بر آستانه

حدیث درد من ای مدعی نه امروزیست
که حافظ از ازل اندر بود و شاهباز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

یکی دو قطره که ایثار کردی ای خواجه
بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

ز قسیم سخن چین چه طرف بربندم
چو در رسید درین باغ نیست محرم راز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست
من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

غزلسرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ترا بکام خود و با تو خویش را دمساز

روندگان حقیقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب
که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه بسرمه ناز

بدین سپاس که مجلس منور است بدوست
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

ملامتی که بروی من آمد از غم عشق
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند
نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

به نیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکنده زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی
که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل سرگشتهٔ خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می‌باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

گر از تو یک سر مو سرکشد دل حافظ
بگیر و در خم زلفش به پیچ و تاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون خم که جوید باز

جز فلاطون خم‌نشین شراب
سر حکمت بما که گوید باز

شرمش از چشم می‌پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد — زین جفا رخ بخون بشوید باز
بسکه در پرده چنگ گفت سخن — ببرش موی تا نموید باز
بگشاید دلم چو غنچه اگر — ساغر لاله گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز — پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست — حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند — آتشی از جگر جام در املاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم — ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست — از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند — پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز
یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید — دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست — بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشیست شور انگیز — دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد — هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان
بخواه جام شرابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش افروزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فقیر خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش وز قضا مگریز

پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

روز عیش و طرب ماه صیام ست امروز
کام دل حاصل و ایام بکام ست امروز

گو عروس فلکی رخ منمای از مشرق
که مراد دیدن آن ماه تمام ست امروز

زاهدی را که بود میل صوامع جائے
بین که در کنج خرابات مقام ست امروز

صبحدم بلبل مستانه چه سبب نالد
کار او چون ز بهاران نظام ست امروز

محتسب بیهده گوید مده رندان را
کانکه با شاهد و می نیست کدام ست امروز

گو بگویند خلایق که همی حافظ را
چشم بر روی نگار و لب جام ست امروز

زلفین سیه نجم اندر زده باز
وقت من شوریده بهم بر زده باز

زان غمزه که چشم بدان دور که امروز
بر مه زده طعنه و بر خور زده باز

بر ساغر عیشم زده سنگ و لیکن
با تو چه توان گفت که ساغر زده باز

از دود دل خسته ام ای دوست حذر کن | کاتش من سوخته دل بر زده باز
من سر چو قلم بر سر سودای تو دارم | با آنکه من سر زده را سر زده باز
نقد سره قلب که پالوده ام از چشم | بر سکه روی تو همه بر زر زده باز
از غالیه بر سیم زده خوش شکر و قند | امروز همه بر گل و شکر زده باز

شهباز غمت است کبوتر دل حافظ
هشدار که بر صید کبوتر زده باز

درا که در دل خسته توان درآید باز | بیا که در تن مرده روان درآید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست | که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
به پیش آینه دل هر آنچه میدارم | بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز
غمی چو بیضه ملک دل گرفت | ز خیل شادی روم رخت زدود آید باز
بدان مثل که شب آبستن آمده است بروز | ستاره می‌شمرم تا که شب چه زاید باز
ز حرف بادیه دل بکن منه احرام | که مرد راه نیندیشد ارچه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلشن وصل تو میسراید باز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس | بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام | پر صدای ساربان بینی و آهنگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار | کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شبروان را آشناییهاست با میر عسس

دل برغبت میسپارد جان بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

منکه قول ناصحانرا خواندمی بانگ رباب
گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

عشقبازی کار بازی نیست ایدل سر بباز
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

نام حافظ گر بر آید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سر عشق
از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ایدل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

نقش حقوق خدمت اخلاص و بندگی
از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان
دریاب نقد عمر و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندانکه مپرس
که چنان زو شده‌ام بیسر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیک جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی
فتنه میکند آن نرگس فتان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل
دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بکین که کشادی گفتا
حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش
میرود آب دیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبه گدائی خویش
رنجهائی کشیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی
لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

در ضمیر ما نمی‌گنجد بغیر از دوست کس
هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس

یار گندم گون ما گر میل کردی نیم جو — هر دو عالم پیش چشمم می‌نمودی یک عدس

میبری چون شمع جمعی از پس و پیشت ولی — نی غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس

غافلست آن کو بشمشیر از تو می‌پیچد عنان — قند را لذت مگر نیکو نمیداند مگس

خاطرم وقتی هوس کردی که بینم چیزها — تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس

مردبانان از عسس شب گر خیالی رست — من خیالم گر خیالم باز نشناسد عسس

گوشه‌ای از اشکم چو دریا گشت و سیرم کباب — بر نیاید این قیبان سبکساری خس

حافظا این وبای لاشه لنگ توست — بعد ازین بنشین که گردی برنخیزد زین فرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس — نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش — که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش — که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن — که شیشه‌ی صاف و بت چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

دگر کمین نگشاید غمی ز کشور دل — حریم درگه پیر مغان پناهت بس

هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم — ز رهروان سفر کرده عذر خواهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان — رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ — دعای نیم شب و ورد صبحگاهت بس

ای درویش بار دگر از منزل جانان سفر مکن زیرا که ترا در کنج خانقاه خود سیر معنوی کردن بس ست

دیگر

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی
وین تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی‌انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نو گل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آئین بندگی کردن
خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست
بشیوهٔ نظر از ناظران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که بر روی خوب حیران باش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
پیوسته در حمایت لطف اله باش

از خارجی هزار بیک جو نمی خرند
گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش

چون احمدم شفیع بود روز رستخیز
گو این تن بلاکش من پر گناه باش

آنرا که دوستی علی نیست کافرست
گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

امروز زنده ام بولای تو یا علی
فردا بروح پاک امامان گواه باش

قبر امام هشتم سلطان دین رضا
از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

دستت نمیرسد که بچینی گلی زشاخ
باری بپای گلبن ایشان گیاه باش

مرد خدا که زاهد تقوی طلب بود
خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش

یعنی در رمضان اگر شراب منع است شراب عشق منع نیست هر ابده گو رمضان باشد ۱۲ شرح

آن یار که گفتا بتوام دل نگرانست
گو میرسم اکنون بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخی بادش نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار
کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زین نرگس مستانهاش باید کشید
این دل شوریده گر آن زلف و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ
عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل و سیمین بناگوش

نگاری چابکی شوخی پریوش
حریفی مهوشی ترکی قباپوش

زتاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر	گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم	نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست	بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش	بکردگار رها کرده به مصالح خویش
بپادشاهی عالم فرو نیارد سر	اگر ز سر قناعت خبر شود درویش
ز سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی	مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش
ریای زاهد سالوس جان من فرسود	قدح بیار و بزن مرهمی برین دل ریش
بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد	در آفرینش از انواع نوش دارد و نیش
ریا حلال شمارند و جام باده حرام	زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش
بدلربایی اگر خود سر آمدی چه عجب	که نور حسن تو بود از اساس عالم بیش

دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد
بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش	ببوی گل نفسی همدم صبا میباش
نگویمت که همه سال می پرستی کن	سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند	بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

گرت هواست که چون جم بسرّ غیب رسی | بیا و همدم جام جهان نما میباش
چو غنچه گر چه فروبستگیست کار جهان | تو همچو باد بهاری گره گشا میباش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی | بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا میباش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش | میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش
با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم | آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
بعنایت نظری کن که من دلشده را | نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود | گر ز لعل تو بریزد نمکی بر دل ریش
خرمن صبر من سوخته دل داد بباد | چشم مستت که بگشاد کمین از پس و پیش
گر حلیپای سر زلف تو هم بگشاید | بس مسلمان که شود کشتهٔ آن کافر کیش
پیش زاهد تو منشین و غم بیهوده مخور | که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش
چونکه این کوشش بیفایده سودی نکند | پس میازار دل خود ز غم ای دوراندیش
پرسش حال دل سوخته کن بهر خدا | نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی نگرفت
که نه زد بر دل ریشش و هزاران نیشش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش | بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم | که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
نسیم صبح وفا نامه که برد بدوست | زخون دیده ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو بست | ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید | تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد | که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
دلم که گوهر تو از غیر تو نهان میداشت | ببین که دیده کند فاش پیش یارانش
بدین شکسته بیت الحزن که می آرد | نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم | که داد من بستاند مگر ز دستانش

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجه غزلخوانش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش | چو چشم مست تو بینم بجا نماند گوش
منم غلام تو در زانکه از من آزادی | مرا بکوزه فروش شراب خانه فروش
بنوش کے آنکه ز میخانه کوزهٔ یابم | روم بسوی خراباتیان کشم بر دوش
مرا بگوی که خاموش باش و دم درکش | که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش
اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار | وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش
شراب پخته بخامان دل افسرده دهد | که باده آتش تیز است و پختگان در جوش
نعیم روضه جنت بذوق آن نرسد | که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش

مرا چو خلعت سلطان عشق می‌دادند
ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش
خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی
عبیرآمیز می‌آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی
بجوی از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آنجا
که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چونست حالش

مکن بیدار ازین خوابم خدا را
که دارم خلوتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد
دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش
حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو می‌کشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار می‌رسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار — عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

ای بادشاه صورت و معنی که مثل تو — نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول — بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی — پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

دی شب ندا ز غیب بگوش دلم رسید — حافظ تو غصه کم خور و بنشین و می بنوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش — که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم — که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر می پزم هیهات — چه هاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

بگوی میکده گریان و سرفگنده روم — چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر — نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را — که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد — گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بنده گله از بادشه مکن ای دل — که شرط عشق نباشد شکایت کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ — خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش — که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

بچکد زیرا که دل من از سر تا پا غرق خون است ۞ بادشاه مراد از معشوق است ای دل تو غلام هستی

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند | هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
بیانگ چنگ بگوییم آن حکایتها | که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
شراب خانگی از بیم محتسب خورده | بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند | امام شهر که سجاده میکشید بدوش
ولا دلالت خیرت کنم براه نجات | مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش
محل نور تجلی ست رای انور شاه | چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر | که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مرد افگن بود زورش | که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن | بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش
کمند صید بهرامی بیفگن جام جم بردار | که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست | سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم | بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش
شراب لعل مینوشم من از جام زمردگون | که زاهد افعی وقتست میسازم ازین کورش
سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش | مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش
کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ | ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

دیگر

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش — وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه — تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که ساقی و شاهد نمی خرند — در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان — خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن — وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده — زین بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش

شکرانه که روی ترا چشم بد ندید — ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش — گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند — خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل — زین تغابن که خزف می شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود — اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست — هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی — بیشکی ره ببری در حرم دیدارش

ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری — باخبر باش که سر می شکند دیوارش

صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی از سر خوش از این دست کج کرد کلاه / به دو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده است / ناز پرورد وصال است مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش / معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولت طالع که قدر وقت میدانی / گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم / بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان / که مهتاب دل‌افروز است و طرف لاله‌زاری خوش

چه در کاسه چشمست ساقی را بنامیزد / که مستی میکند با عقل و می‌آرد خماری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست / سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه / که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش / باید برون کشید ازین ورطه رخت خویش

از بسکه دست میگزم و آه میکشم / آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود / گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخوی / بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند / عارف بآب تر نکند رخت و بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد | بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش | لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد و طفل است و ببازی روزی | بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم | که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش
من همان به که از و نیک نگهدارم دل | که بد و نیک ندیده است و ندارد نگهش
بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید | گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش
در پی آن گل نورسته دل ما یارب | خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند | ببرد زود بسرداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در
صدف دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

مرا کاریست مشکل با دل خویش | که گفتن می‌نیارم مشکل خویش
خیالت واند و جان من از غم | که هر شب در چه کارم با دل خویش
ز واپس ماندگان یادی کن آخر | چه رانی تند یارا محمل خویش
بگشتم چو مجنون کوه و صحرا | مگر یابم سراغ از منزل خویش
مرا در اول منزل در افتاد | کم آمد کشتیم در ساحل خویش

کم شد و کشتی من بساحل نرسید ۱۲ شرح دهلی

چه فرصتها که گم کردم درین راه	ز بخت خواب‌ناک غافل خویش

گم از جولانت آخر در ره ما
چو حافظ خاک کرد آب و گل خویش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش	گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش	مژدهٔ رحمت برساند سروش
این خرد خام بمیخانه بر	تا می لعل آوردش خون بجوش
عفو خدا بیشتر از جرم ماست	نکتهٔ سربسته چه گوئی خموش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند	هر قدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقهٔ گیسوی یار	روی من و خاک در می‌فروش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد	روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده	وز خطر چشم بدش دار گوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب‌پوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش	می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش
همره اوست دلم باد بهر جا که رود	همت اهل کرم بدرقهٔ جان و تنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا	چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
باد بنافه گشائی کن از آن زلف سیاه	جای دلهای عزیز است بهم برمزنش

چون دلم حق وفا با خط و خالش دارد — محترم دارد دران طره عنبرشکنش

گر چه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور — دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

در مقامیکه بیاد لب او می نوشند — سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت — هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال — سر او و قدمش یا لب او و دهنش

مقطع

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش — دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف — همچو سرو چمنی هست سراپای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار — هم مشام دلم از زلف سمنسای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح — چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری — میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار — میکنم خاطر خود را بتمنای تو خوش

در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطرست
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش — کز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع — سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش

سخت کوش سخت میگیرد پس از انجای بمن صدا داد که از فروغ او در آسمان زهره در رقص آمد و بربط زنان

وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط‌زنان می‌گفت نوش

تا نگردی آشنا زین پرده بویی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

در بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت گوش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ عفو کرد
خسرو صاحبقران جرم‌بخش عیب‌پوش

از ره تعقیب دلم نیافت خلاص
زانکه القاص لا یحب القاص

محتسب خم شکست و من سر او
سن بالسن والجروح قصاص

مطرب از رهی بزد که بی رخ
مشتری همچو زهره شد رقاص

گوهر از بحر کی برون آرد
ترک سر تا نمی‌کند غواص

نقدی از عشق جو بیا ای زر
تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظا اول ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سوره اخلاص

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته‌دل تا به بیابان فنا
نرود در حرم دل نشود خاص الخاص

جان نهادم بیان شمع صفت از سر شوق	کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
آتش عشق در دل پروانه مادر زر ده	که چو وده دیدم همیشه بروایت خاص
کیمیاست نظم عشق تو تن خاکی را	زر خالص کند ارچند بود همچو رصاص
بهواداری آن شمع چو پروانه وجود	تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص
ناوک غمزه او دست ببرد از رستم	حاجب ابرو او برد گرو از رقاص

قیمت دُر گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

بیا که می شنوم بوی جان ازان عارض	که یافتم دل خود را نشان ازان عارض
بگل بمانده قد سرو ناز ازان قامت	خجل شده است گل گلستان ازان عارض
معانیی که ز حوران بشرح می گویند	ز حسن و لطف بیابی بیان ازان عارض
گرفته نافه چین بوی مشک ازان گیسو	گلاب یافته بوی چنان ازان عارض
بشرم زیستم تن یاسمن ازان اندام	بخون نشسته دل ارغوان ازان عارض
ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق	نزار مانده مه آسمان ازان عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنانکه خوی ز شده جانان چکان ازان عارض

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض	شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض
از رخ تست مقتبس نور ز چارم آسمان	تا بخورد زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض

دیدن حسن وی تو بهر خلق و جا عجب ست — سخره دیگر تو شد بر همه شاه وازین غرض
گر لب روح پرورت گلشکری شدم — کی تن دردمند من ستشو ازین مرض

بوسه بخاک پای او دوست کجا دهد ترا
قصه شوق حافظا خود که رساند این عرض

گرد عذار یار من تا بنوشت حسن خط — ماه ز حسن وی ورا هست فتاده در غلط
از پی نوش لبش کزان آب حیات خوشترست — گشت روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط
خال سیاه و ابروان عارض سیمرنگ مین — راست مشک ناب مد آن به رخ ماه نقط
مو شکن گشاده کرده خوی تا چمن درآمدی — شد رخ گل چو زعفران شاخ گلاب شد سقط
که بهوای سر وی ام سیدهم گرد مثال جان و دل — گاه ز تاب یکشرر آتش عشق همچو بط
گر بغلامی خودم شاه قبول می کند — تا به بهار کی زنم بنده به بند کیش خط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس نرود بی عشق او شعر شگفته زین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ — که کرد جمله نکوی بجای ما حافظ
اگرچه خون دلت خورد لعل او بستان — بکام وصل ز لبش بوسه خونبها حافظ
بزلف و خال بتان دل مبند دیگر بار — اگر بجستی ازین بند وین بلا حافظ
بیا که نوبت صلح ست و دوستی و صفا — که با تو نیست مرا جنگ ماجرا حافظ
تو از کجا و امید وصال او ز کجا — بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ

چه ذوق یافت دل من ز وصل آن محبوبا
مراست تحفهٔ جان بخش غزوا حافظ

بیا بخوان غزل خوب و طرفه و پرسوز
که شعر تست فرح بخش و جانفزا حافظ

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

بفیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی
نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

خدای را بمیم شست و شوی خرقه کنید
که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ
کسی که اذن نمیدادی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

برو ادیب و نصیحت مگو که دیگر تو
نه بینیم پس ازین هیچگه بکنج بقاع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدیم
بساز رود و غزل گوی بر سرود سماع

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع
که هست در نظر من جهان حقیر متاع

صراحیی و حریفی خوشم ز دنیا بس
که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع

ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق
بسر نمیروم ایجان نمی کنیم نزاع

بس است دردکشانه می مغانه بیاک
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

هنر نمیخرد ایام و غیر ازینم نیست
کجا روم بتجارت باین کساد متاع

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد
رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

شعاع ای مفتی شعاع آن می

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن
بنماید رخ گیتی به هزاران انواع

در زوایای طربخانه جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که به هر حالتی این است بهین اوضاع

طره شاهد دنیا همه بند است و فریب
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی
که وجودیست عطابخش کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظ ار باده خوری با صنمی گلرخ خور
که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

رشته صبرم به مقراض غمت ببریده شد
همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم غم پرست
بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
ورنه از آهی جهانی را بسوزانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست بی دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان بیفشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر چو بلبل بیدل شدم ... در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم
که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا بحسرت آب از چشم
نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردمان بلاغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست
یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم کس نبست زین دل پر امید من
گرچه صبا همی برد قصهٔ من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل | یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد | وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
من بخیال زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنکه | مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من | کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف
بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل | مست ریاست محتسب باده بنوش و لاتخف
صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد | پالدمش دراز باد این حیوان خوش علف
من که بجام مل خوشی میخورم و طرب کنم | گر ز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشید صف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق | وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب | قرین محنت اندوه و همقران فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال | بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
سری که بر سر گردون بفخر میسودم | ز روی عجز نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال | که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود | ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق | ببست گردن صبرم بریسمان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی | فتاده کشتی صبرم ز بادبان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست	تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یا رب	که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق	که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان	کشیده محنت ایام و دردهای فراق
اگر بدست من افتد فراق را بکشم	بآب دیده دهم باز خونبهای فراق
کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم	که داد من بستاند دهد جزای فراق
ز درد هجر و فراقم دمی خلاصی نیست	خدای را بستان داد و ده سزای فراق
فراق را بفراق تو مبتلا سازم	چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا	مگر که زاد مرا مادر از برای فراق

بداغ عشق تو حافظ چو بلبل سحری
زند بروز و شبان خونفشان نوای فراق

مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق	گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است	هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم	که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بمامنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت	که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

این نکته را من هزار مرتبه تحقیق کرده ام ۱۲

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

فدای غمزهٔ ساقی هزار جان آندم
اگر کند لب لعل از شراب همچو عقیق

حلاوتی که ترا در چه زنخدانست
بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد
خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

ازان برنگ عقیقست اشک من همه وقت
که مهر خاتم چشمم نشست همچو عقیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام
تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همیکند تحمیق

قافیه رم

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک
ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

بزن براوج فلک حالیا سرادق عشق
که خود برد حبابت ناگهان تیره مغاک

مخور دریغ و بخور می بشاهد و چنگ
که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من
که روز واقعه پا وا مگیر از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقتست امساک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک

توبی آن گوهر یکدانه که در عالم قدس	ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن	کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم	وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
بگشا پستهٔ خندان و شکر ریزی کن	خلق را از دهن خویش مینداز بشک
چرخ برهم زنم ار جز بمرادم گردد	من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم پیشترک

ای پیاسبی خجسته چه نامی فرخ رک	هرگز سیاه چرده ندیدم باین نمک
خوبان سزد که بر در تو بندهٔ چگلی	وانگاه خاک پای تو بوسند یک یک
هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردمی	هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمک
آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی	از دیدنش بسجده نپرداختی ملک
صد تنگران چین اگر آن چهره بنگرند	نقش نگارخانهٔ چین بر کنند حک
از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی	مانند آفتاب همی تابد از فلک

در دوستی حافظ اگر هستت یقین
زر خالص ست و باک ندارد از محک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک	گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد	وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

باک ندارم باین سترا که ای مرشد کامل تو دست مدد گاه من باشی

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
فان روحی قد طاب ان یکون فداک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

عنان مپیچ اگر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز انگهی شوی حافظ
که بر درش بنهی روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد بدولت وصل تو کار من باصول

قرار برده ز من آن دو سنبل شکین
خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول

دل از جواهر مهر تو صیقلی دارد
بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم
در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو
که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

چو بر در تو من بینوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم
که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

دیگر

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل	پروای کست نیست جهانی بتو مایل
گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان	پیش تو چگویم که چها می کشم از دل
وصف لب لعل تو چه گویم بر قیبان	نیکو نبود معنی نازک بر جاهل
هر روز چه حسنت زند گر روز فزونست	مه ناتوان کرد بروی تو مقابل
دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی	چون نیک سریفیم چه حاجت بمجمل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

وصل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل	سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبز پوشان خطت بر گرد لب	همچو مورانند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشه	همچو من افتاده دارد صد قتیل
یارب این آتش که در جان منست	سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
من نمی یابم مجال ای دوستان	گرچه او دارد جمال بس جمیل
پای ما لنگست و منزل بس دراز	دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
حسن این نظم از بیان مستغنی ست	بر فروغ خور کسی جوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد	بکر معنی را چنین حسن جمیل
معجزست این شعر یا سحر حلال	هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

سلم آورده از ان محبوب خود مراد گرفته واز لفظ بے سلم منزل و مقام معشوق خود مراد دید

کس نیارد گفت دری زین نمط		کس نشد اندر گفت شعری زین نمط

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاد زیر پاے پیل

به وقت گل شدم از توبهٔ شراب خجل	که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح من همه جام می است من زین بحث	نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل
ز خون که رفت مرا دوش در سراچهٔ چشم	شدیم در نظر رهروان خواب خجل
تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا	که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش	که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل
بود که یار نرنجد ز ما به خلق کریم	که از سؤال ملولیم و از جواب خجل
به زیر لب چه بود جام زهر خنده زند	اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل
ز رنج از جناب تو عمریست تا فتم	نیم بیاری توفیق زین جناب خجل
از ان نهفته رخ خویش در نقاب صدف	که شد ز نظم خوشش لولوی خوشاب خجل

حجاب ظلمت ازان بست آب خضر که گشت
ز نظم حافظ وان طبع همچو آب خجل

خوش خبر باش ای نسیم شمال	که بما میرسد زمان وصال
ما بسلمی و من بذی سلم	این جیراننا و کیف الحال
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند	از حریفان و رطل مالامال

[illegible]

عفت الدار بعد عافیة	فاسئلوا حالها عن الاطلال
سایه افکند حالیا شب هجر	تا چه بازند شبروان خیال
قصة العشق لا انفصام لها	فصمت ههنا لسان القال
ترک ما سوی کس نمی‌نگرد	آه ازین کبریا و جاه و جلال
یا بریدا لحمی حماک الله	مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند
ناله عاشقان خوش است بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل	یحیی بن مظفر ملک عالم و عادل
ای آنکه در اسلام پناه تو گشوده	بر روی جهان روزنه جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم	انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی	بر روی مه افتاد که شد حل مسائل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت	ای کاش که من بودمی آن بنده مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است	دست طرب از دامن این زمزمه مگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت	شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دوران همه در فلک یکسره بر منهج عدل است	خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

درخم کمند تو گرفتار سلاسل و زنجیر ماست ۱۲

[illegible]

رهروان عشق بس باشد دلیل
آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشک ما کی آرد در حساب
آنکه کشتی راند بر خون قتیل

اختیاری نیست بدنامی ما
ضلّلتنی فی العشق من یهدی السبیل

بی می و مطرب بفردوسم مخوان
راحتی فی الراح لا ماء السلسبیل

آتش روی بتان بر خود مزن
ورنه از آتش گذر کن چون خلیل

یا مکش با پیل بانان دوستی
یا بنا کن خانه در خورد پیل

یا بنه بر خود که مقصد گم کنی
یا منه پای اندرین ره بی دلیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی
یا فرو بر جامه تقوی به نیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز
باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده زیر پای پیل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل
هر کس شنید گفتا لله درّ قائل

دل داده ام بیاری شوخی کشی نگاری
مرضیة السجایا محمودة الخصائل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی نپرسید امثال این مسائل

دردا که بر در خود بارم نداد دلبر
چندانکه از جوانب انگیختم وسائل

در عین گوشه‌گیری بودم چو چشم مستت — اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم — از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است

آیا بود که بینم در گردنت حمایل

هر کس که ندارد به جهان مهر تو در دل — حقا که بود طاعت او ضایع و باطل

بر خویشتن از عشق تو دل تنگ چرا ست — از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل

از عشق تو ناصح چه مرا منع نماید — ای دوست مگر هم تو کنی حل مسائل

گشتیم جهان آنکه ببینیم ندیدیم — همچون تو کسی یار و به شکل و شمائل

ای زاهد خود بین بر میکده بگذر — آن دلبر من بین که بود میر قبائل

از وصل تو بستند رقیبان ز طمع دست — چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

حافظ تو برو بندگی پیر مغان کن

بر دامن او دست زن و از همه بگسل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال — بمهر خط تو ای آیت همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من — برنگ بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بآن صحیفه عارض که گشت گلشن چشم — بآن حدیقه حسنش که شد مقال خیال

بآن عقیق که یار است مهر خاتم جم — بآن گهر که شمار است در بلیغ مقال

بطیب خلق تو و نفخه شمامه گل — ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بجلوه‌های تو و شیوه‌های نرگس چشم | بعشوه‌های تو و غمزه‌های چشم غزال
بگرد راه تو یعنی بسایهٔ امید | بخاکپای تو یعنی بر شک آب زلال
بسرو ماه نمایت بآفتاب بلند | بآستان نیست بآسمان جلال

که بی رضای تو حافظ گر التفات کند
بعمر باز نماند چه جای مال و منال

شممت روح وداد و شمت برق وصال | بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف و انزل | که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
شکایت شب هجران فرو گذار ای دل | بشکر آنکه برافکنده پرده روز وصال
چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد | توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که پرده گلریز هفت خانهٔ چشم | کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ | که کس مباد چو من در پی خیال محال
ملال مصلحتی مینمایم از جانان | که کس بجد نماند ز جان خود بملال
مرا دلیست پریشان بسان گیسو ها | چنانکه هیچ کس نیست واقف احوال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

ساقی بیار باده که آمد زمان گل | تا بشکنیم توبه دگر در میان گل
گوئی ز خاک نعره زنان تا چمن رویم | چون بلبلان ز دل کنیم آشیان گل

در صحن بوستان قدح باده نوش کن | کآیات خوشدلی برسید از زبان گل
گل در چمن رسید شو ایمن از فراق | یار و شراب خواه و سرا بوستان گل

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاک ره باغبان گل

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم | خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم
من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا | چاکر معتقد و بنده دولتخواهم
ذره خاکم و در کوی توام وقت خوشست | ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن | حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز | آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد | وندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم
با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی | تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم
بر سر شمع قدرت شعله صفت می‌لرزم | گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور می‌گفت | با همه پادشهی بنده توران شاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم | که من دلشده این ره نه بخود می‌پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند | آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست — که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم

ودستان عیب من بیدل حیران مکنید — گوهری دارم و صاحب‌نظری می‌جویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است — مکنم عیب کزو رنگ ریا می‌شویم

خنده و گریه عشاق ز جایی دگر است — می‌سرایم به شب و وقت سحر می‌مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی — گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم — مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ توست — بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هرچند غرق بحر گناهم ز شش جهت — تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن به رندی و بدنامی ای فقیه — کاین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم

می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار — این موهبت رسید ز دیوان قسمتم

گر دم زنی ز طره مشکین آن نگار — نگری گناهی تعبان ز مکانا [illegible]

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش — آورده و کشیده به [illegible]

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش — در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف — ای خضر پی خجسته مدد کن به همتم

دورم بصورت از در دولتسرای دوست — لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان — در این خیال اگر بدهد عمر مهلتم

دیگر

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم ‌‌ دکان معرفت بدو جو بر بها کنیم
بی دیگران نگار قبا پوش بگذرد ‌‌ ما نیز جامه های صبوری قبا کنیم
هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب ‌‌ بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم
آنکو تغیر سابقه چندین نوشت کرد ‌‌ ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم
گر یک شبی بدست من افتد نگار من ‌‌ مشکل بود که دامنش از کف رها کنیم
گفتم نگشت کام دلم حاصل از لبت ‌‌ گفتا تو صبر کن که مرادت روا کنیم
حافظ وفا نمی کند ایام سست عهد ‌‌ این نیم روزه عمر بیا تا وفا کنیم

بشری اذا السلامة حلت بذی سلم ‌‌ لله حمد معترف غایة النعم
آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد ‌‌ تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
از بازگشت شاه چه خوش طرفه نقش بست ‌‌ آهنگ خصم او بسراپرده عدم
پیمان شکن هر آینه گردد شکسته دل ‌‌ ان العهود عند ملوک النهی ذمم
در نیل غم فتاد سپهرش بطعنه گفت ‌‌ الآن قد ندمت و ما ینفع الندم
می جست از سحاب امل رحمتی ولی ‌‌ جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم
ساقی بیا که دور گل است و زمان عیش ‌‌ پیش آر جام و هیچ مخور غم ز بیش و کم
ای دل تو جام جم بطلب ملک جم مخواه ‌‌ کین بود قول بلبل بستان سرای جم

چون من خصم چو صراحی بر بختی	با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم
بشنو ز جام باده که این زال نو عروس	بسیار گشت شوهر چون کیقباد و جم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه
کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم	بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی‌توانم دید	که میخورند حریفان و من نظاره کنم
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید	گر از میانهٔ اهل طرب کناره کنم
اگر شبی بزبانم حدیث توبه رود	زبی طهارتی آنرا بمی غراره کنم
بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی	ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی	همان به است که میخانه را اجاره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت	حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم
گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین	که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
اگر ز لعل لب یار بوسه‌ای یابم	جوان شوم ز سر زندگی دوباره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه	پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه	مرا چه سود که منع شراب خواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بغیر ازانکه بشد دین و دانش از دستم
دگر بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر مهر
بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو
سخن بخاک میفگن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا بر نیاید از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعهٔ همه محتاج این دریم

جائیکه تخت و مسند جم میرود بباد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد
بگذار تا مقابل روی تو بنگریم

چون صوفیان بحالت و رقصند در سماع
ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعهٔ تو خاک زمین قدر لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در بسر بریم

حصول آن باشد سر کرست یافت ۱۲

[illegible]

دیگر

غمم گر زند دستش نگیرم | وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابروی ما را گو مزن تیر | که پیش دست و بازویت بمیرم
غم گیتی چو از پایم درآورد | بجز ساغر نباشد دستگیرم
برآی ای آفتاب صبح امید | که در دست شب هجران اسیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی | بسیب بوستان و جوی شیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه | رسد تا سدره آواز صفیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات | بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند | که از پای تو من سر برنگیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی تو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم | بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد | مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم
زتاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل | بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین | اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
صبوح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز | که غوغا میکند در سر خمار خمر دوشینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست | حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

جهان پیر است بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد … که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد ساقی … که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم
رموز عشق و مستی ز من بشنو نه از واعظ … که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم
حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد … همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم … فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد … من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش … که دست افشان غزلخوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز … بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عشق می لافد دگر طامات می بافد … بیا کاین داوریها را بپیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه … که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم … نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
بیا جانا منور کن ز رویت مجلس ما را … که در پیشت غزلخوانیم و در پایت سر اندازیم
سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز … بیا حافظ که ما خود را بملک دیگر اندازیم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم … زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم
آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت … نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب / تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور / چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت / دستگیر ار نشود دست تهمتن چه کنم

خون من ریختی از ناوک دلدوز فراق / خود بگو با تو من ای دیده روشن چه کنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست / اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم / دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از سر من بخت رفته بود / از دولت وصال تو باز آمد از درم

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا / در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم

من عمر در غم تو بپایان برم ولی / باور مکن که بی تو زمانی بسر برم

زان شب که یار در دل تنگم در آمدی / صد شمع در گرفت دماغ معطرم

دردم مرا طبیب نداند دوا که من / بی دوست خسته خاطر و با درد خوشترم

گفتی بیار رخت اقامت بکوی ما / من خود بجان مقیم که ازین کوی نگذرم

هرکس غلام شاهی و مملوک صاحبی است / حافظ کمینه بندهٔ سلطان کشورم

مرا می بینی و هردم زیادت می کنی دردم / ترا می بینم و شوقم زیادت میشود هردم

بسا ماتم نپرسی نیدانم چه سر داری
بدرمانم نمیکوشی نیدانی مگر دردم

نه راهست اینکه بگذاری مرا جانان بر بزی
گذاری آر و باز پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دست از دامن بجز در خاک و آن دم هم
چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی
دمار از من بر آوردی نمیگوئی بر آوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می جستم
رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

*

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم

بر آستان امیدت گشاده ام در چشم
که یک نظر فگنی چون فگندی از نظرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمی روی ز سرم

بهر نظر بت ما جلوه می کند لیکن
کس آن کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
چو غنچه در لحد تنگ خود کفن بدرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریب و غربت چو بر نمی تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان
اگر کنم گله رازدار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر می فروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در شان من بدردکشی ظن بد مبر
کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم این چه حالت است
کز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیف است بلبلی چو من اکنون درین قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای پارس عجب سفله پرور است
کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

توران شه خجسته که در من یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس و کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

خاک مرا چو در ازل از می سرشته‌اند
با مدعی بگو که چرا ترک وی کنم

این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را بجهان کم بینم

بسکه در خرقه سالوس زدم لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

دل و جانم بخیال سر زلف تو بجست
ور گوا بایدت اینک نفس مشکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آئینه مهرآئینم

بنده آصف عهدم دلم آزرده مکن
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

انتقام گیرد پس ترا هم باید رسید ۱۲

مرا گر رند خراباتم و گر حافظ شهر
این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم

اگر زخون دلم بوے عشق مے آید
عجب مدار که همدرد نافه ختنم

مرا که منظر حورست مسکن و ماوے
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پے جانان بروم

گرچه دانم که بجائے نبرد راه غریب
من ببوے خوش آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم که گر این غم بسر آید روزے
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان / تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

نازکان را چو غم حال گرفتاران نیست / ساربانان مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون / همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود و بندگی تو کردم / هوای سلطنتم بود و خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم / بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در سر زلفت بروز عهد نبستم / طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

گناه چشم سیاه تو بود و ناوک غمزه / که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطرها که فشاندم / ز لعل روح فزایت چه عشوها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی / ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری / که بوی خون دل ریش از آن غبار شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی / که پرده بر دل خونین بهوای او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ / که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشمم / دل از پی نظر آید بسوی روزن چشمم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو / ز گنج خانهٔ دل میکشم بروزن چشمم

سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم
منم ز عالم و این گوشه معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش
براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افگن چشم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم دوست نداریم مگر
بگدائی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی
برسالت سوی آن پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان
بشکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم

تا بود نسخه عطری دل سودازده را
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم
زرق و طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند — چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد — از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرم می آید از خرقهٔ آلودهٔ خویش — که برین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند — بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

سوی رندان قلندر بره آورد سفر — دلق پشمینه و سجاده بطامات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم — همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

فتنه میبارد ازین طاق مقرنس برخیز — تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند — ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

باده نوشیدن پنهان نه نشان کرم است — این میانجی بر ارباب کرامات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا — همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم — حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم — خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی — جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

ماجرای دل سرگشته نگویم با کس — زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور — با خیال تو اگر با دگری پردازم

برای کس در بار نکند

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم
بامیدی که مگر صید کند شهبازم

همچو چنگم بکنار آر و بده کام دلم
یا چو نی از لب خود یک نفسی بنوازم

گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدا می بینم
وین عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

کیست دردی کش این میکده یارب که درش
قبله حاجت و محراب دعا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب
این همه از اثر لطف شما می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن
فکر دور است همانا که خطا می بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که درین پرده چها می بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

نیست در دائره یک نقطه خلاف از کم و بیش
که من این مسئله بی چون و چرا می بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان خدا می بینم

درد از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

آنکه می گویند آن بهتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست — گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
داستان در پرده میگوئی ولے — گفته خواهد شد بدستان نیز هم
یار بازا کنون بقصد جان ما — عهد را بشکست و پیمان نیز هم
خون ما آن نرگس مستانه ریخت — وان سر زلف پریشان نیز هم
عاشق از مفتی نترسد می بیار — بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان — بلکه بر گردون گردان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل — بگذرد ایام هجران نیز هم

محتسب داند که حافظ مے خورد — واصف ملک سلیمان نیز هم

از غم خویش چنان شیفته کردی بازم — کز خیال تو بخود نیز نمے پردازم
هر که از نالهٔ شبگیر من آگاه شود — هیچ شک نیست که چون ورد زبر اندازم
گفته بودی که خبر ده که زهجرم چونے — آنچنانم که به بینی و ندانے بازم
بعد ازین با رخ خوب تو نظر خواهم باخت — گو همه خلق بدانند که شاهد بازم
عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا — هیچ غم نیست تو بسوز که من میسازم
آنچنان دل من ناز تو خوش می آید — که حلالت نکنم گر بکشی از نازم
اگر از دام تو خود نیز خلاصم بخشے — هم بخاک سر کوی تو بود پروازم
حافظا رجان نهد بر تو چو پروانه — پیش روی تو چو شمعش نفسے بگدازم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم / کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد / نقل شعر و شکرین و می بیغش دارم

ور تو زین دست مرا بی سر و سامان بگذاری / من به آه سحرت زلف مشوش دارم

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند / وین همه منصب از آن شوخ پریوش دارم

گر چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست / من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیاور زرهِ زلف که من / جنگها با دلِ مجروح بلاکش دارم

یک سر موی بدستِ من و یکسر با دوست / سالها بر سر این موی کشاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست / بهتر آنست که من خاطرِ خود خوش دارم

در نسخ موجوده یافته نشد ۱۲

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم / سخن پیر مغانست و بجان می نوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد / چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرحبخش خدایا بفرست / نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست / چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی / لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما / بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم / لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست / دیرگاهست کزین جام هلالی مستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین / که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است / تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا / که با افسون جفا عهد وفا نشکستم

بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود / که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور / بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت / آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود / کرد غمخوارگی سرو بلندت پستم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم / گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم / دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار / عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم

زردرویی میکشم زان طبع نازک بیگناه / ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

منکه ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست / صد گدای همچو خود را بعد از این قارون کنم

ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا بکی / ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن / تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

کنم نوای ابتسام من بیار و خاطر تازه کن ۱۲

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم
واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی
کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بند برقع بگشا ای مه خورشید لقا
تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم
نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ
فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست
بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت
میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

چند روزیست که دورم ز قدح ساغر و جام
بس خجالت که پدید آید از این تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس از این ور تشکیل
زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنکه بر خاک ره میکده جا داشت کجاست
تا نهم بر قدمش سر و در پیشش میرم

میکشیدم می و سجاده تقوی بر دوش
آه اگر خلق شود آگه از این تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش
سالخورده میسم امروز به از صد پیرم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم
در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا کی در دام وصل آرم تذروی خوشخرام
در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن
در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست
وز رفیق راه استمداد همت میکنم

خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش از این
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست
فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

از یمین عرش آمین میکند روح الامین
چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم

خسروا امید جاه و مال ندارم زین سبب	التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

زدست کوته خود زیر بارم | که از بالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیر زلفت گیرم دست | دگرنه سر شیدای برآرم
زچشم من بپرس اوضاع گردون | که شب تا روز اختر میشمارم
چو می خوردم من از میخانهٔ عشق | که هشیاری و بیداری ندارم
بدین شکرانه می بوسم لب جام | که کرد آگه ز دور روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر | که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای می فروشان | چه باشد شکر نعمت میگزارم
مکن عیبم ز خون خوردن زمین دشت | که کار آموز آهوی تتارم
تو از خاکم نخواهی بر گرفتن | بجای اشک اگر گوهر ببارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن پری امیدوارم

زلف بر باد مده تا ندهی بربادم | ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم | قد برافراز که از سرو کنی آزادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم | چهره را آب مده تا ندهی بربادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه | شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر | سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

شرمم از دست بشد وصل تو نمود جمال | دست گیرم که ز هجر تو ز پا افتادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم | غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس | تا بخاک در آصف نرسد فریادم

چون فلک جور مکن تا نکشی زار مرا | رام شو تا بدمد طالع فرخ زادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی | من از آن روز که در بند توام آزادم

دادم

سالها پیروی خدمت رندان کردم | تا بفتوای خرد حرص بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه | قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من | کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایهٔ بر دل ریشم فکن ای گنج مراد | که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون | میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست | آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل منزل فردوس طمع | گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت | اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب | سالها بندگی صاحب دیوان کردم

در پیرانه سری ... اجر صبریست که در کلبهٔ احزان نموده ام ...

هیچ کس را نرسد در خم محراب فلک
آن تنعم که من از همت سلطان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوش است و ببانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
مرید همت دردی کشان خوشخویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید
کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی
چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواست بهر جا که هست با اویم

ز شوق نرگس مست و بلند بالائی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم نشانه بسرگشتگی ز ابروی دوست
کشیده در خم چوگان خویش چون گویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست
غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

نصیحتم چه کنی ناصحا چه میدانی
که من نه معتقد مرد عافیت جویم

بیار می که بفتوای حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فروشویم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نپذیرد پند
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در یکی نامه محالست که تحریر کنم

[illegible]

باشد ار زلف تو مجموع پریشانی خویش — کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

رند یکرنگم و با شاهد روی هم صحبت — نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم

آن زمان کآرزوی دیدن جانم باشد — در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد — دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و افسانه مگو — من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امکان خلاص از غم او ای حافظ
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم — وین دلق زرق را خط بطلان بکشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم — دلق ریا بآب خرابات برکشیم

سر قضا که در تتق غیب منزویست — مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی — غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم

کام جهان ار که ببخشد خدا گناه — روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

کو عشوه ز ابروی تو تا چو ماه نو — گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند — غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام — وز خدا صحبت او را بدعا خواسته‌ام

شاید چو در اسر کشیم ای الیشان اسنرای طاهر پرستی گرفتار شوند و نعیم جنت نصیب ما خواهد شد فتح علی [illegible]

[illegible]

عاشق و رند و نظر بازم و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می آید
که بر او پاره بصد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
هم بدین کار کمر بسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار
بر غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب
بو که سیری بکند آن نظر کاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن
همنشینی نیک کردار و ندیمی نیکنام

شاهدی در لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

باده گلرنگ تلخ و عذب خوشخوار و سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

هر که این صحبت بجوید خوشدلی بر وی حلال
وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

عمریست تا براه غمت رو نهاده‌ایم	روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم	هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم
ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم	ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم
در گوشه امید چو نظارگان ماه	چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم
بی زلف سرکشش سر سودائی از ملال	همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم
نهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف	وین کار بار بسته بیکسو نهاده‌ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز	بنیاد بر کرشمه جادو نهاده‌ایم
طاق و رواق مدرسه و قال و قیل فضل	زینها بخاک کوی تو بارو نهاده‌ایم
عمری گذشت تا بامید اشارتی	چشمی بر آن دو نرگس جادو نهاده‌ایم
ناموس چند ساله اجداد نیکنام	در راه جام و ساقی مهرو نهاده‌ایم
هشیار و عاقلی که بر دست ما بدل	زنجیر و بند زان خم گیسو نهاده‌ایم
ای دل بعیش کوش که ما نقد عقل و هوش	در راه باد سلسله گیسو نهاده‌ایم
فردا اشارتی که دو چشم امیدوار	پیوسته بر دو گوشه ابرو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینیم	دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینیم
نشان مرد خدا عاشقیست با خود دار	که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینیم

ست، در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینیم پس بود قریب ایشان نباید

در این خمار کسم جرعه نمی‌بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل در او بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

بر این دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من
بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که اندرین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که در این دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در این دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار
چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق
هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست
که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم — که حرام است می آنجا که نه یار است ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چه کنم — روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من — سالها زان شده ام بر در میخانه مقیم

مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت — ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری — سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن — درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری — که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا — ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش — کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

دلبر از ما بصد امید گرفت اول دل — ظاهرا عهد فراموش نکند خلق کریم

حافظا سیم و زرت نیست و شاکر باش — چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم — نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم — وگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک — بر در میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق اگرم خون بخورند — کافرم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار — تا بکی از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز / سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آن دم که چو حافظ بتولای وزیر / سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم / مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن / تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم / هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش / اینقدر هست که گه گه قدحی می نوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا / فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت / ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست / پرده بر سر صد عیب نهان میپوشم

من نخواهم که ننوشم بجز از راوق خم / چه کنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق / شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم / همچنان چشم امید از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام / خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پرده مطربم از دست برون خواهد برد / آه اگر زانکه دران پرده نباشد بارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن / از نی کلک همه شهد و شکر میبارم

بصد امید نهادیم در این بادیه پای / ای دلیل دل گم گشته فرومگذارم

چون نشان گذر باد نمی یارم دید / با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دیده بخت بافسانه او شد در خواب / کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

دوش می گفت که حافظ همه رویست و ریا / بجز از خاک درت با که بگو در کارم

گرچه ما بندگان پادشهیم / پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور / بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند / ماش آئینه رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب / ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما / که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقفست که ما / روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم / دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود / شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند / کرده اعتراف و ما گوهیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم / بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانهٔ او گر برسد در طلب جان — چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری — من نقد روان در دمش از دیده شمارم
دامن مفشان بر من خاکی که پس از مرگ — زین در نتواند که برد باد غبارم
از بوی کنار تو شدم غرقهٔ امید — از موج سرشکم که رساند بکنارم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق — دادند قراری و ببردند قرارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش — زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
ای ساقی از آن باده یکی جرعه بیاور — کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم — چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست — در دست سر موی از آن عمر درازم
پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب — از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
چون نیست نماز من آلوده نمازی — در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید — محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی — چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم
آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی — مستان تو خواهم که گزارند نمازم
محمود بود عاقبت کار درین راه — گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم — شیوه مستی و رندی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهی بدهی است — منکه بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده سران خوان من بی سامان را — زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی — تا بدانند که قربان تو کافر کیشم
اعتمادی بنما و بگذر بهر خدا — تا بدانی که درین خرقه چه نادرویشم
شعر خونبار من ای باد بر یار بخوان — که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم
دامن از رشحه خون دل ما در هم چین — که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم

من اگر رندم و گر شیخ چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

تا برآریم شبی دست و دعائی بکنیم — غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی — تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست — تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بکنیم
آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت — بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم
در ره نفس کزو سینه ما بتکده شد — تیر آهی بگشائیم و غزائی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه — کار صعب است مبادا که خطائی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند | طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم
دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست | تا بقول و غزلش ساز و نوائی بکنیم

ما خوشان مست دل از دست داده‌ایم | همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند | تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم
ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده‌ای | ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم
پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد | گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم
کار از تو میرود مددی ای دلیل راه | انصاف میدهیم که از ره فتاده‌ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار | این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم
گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست | نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

ما درس سحر بر در میخانه نهادیم | اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد | تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
در خرقهٔ صد عاقل و زاهد زند آتش | این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را | مهر لب او بر در این خانه نهادیم
آن بوسه که زاهد ز پیش داد بما دست | از روی صفا بر لب جانانه نهادیم
چون میرود این کشتی سرگشته که آخر | جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود
آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیادش ازین شیوه رندانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت شاهانه نهادیم

ما درین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سر حد عدم
تا باقلیم وجود این همه راه آمده ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
بطلبکاری این مهر گیاه آمده ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
بگدائی بدر خانه شاه آمده ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش و آه آمده ایم (ز ناله)

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آیین درویشی نبود
ورنه با تو ماجرای داشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

نکته ها رفت و شکایت کس نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفریب | ما دم همت برو بگماشتیم
چون نهادی دل بهر دیگران | ما امید از وصل تو برداشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم | جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم | سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست | کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان | فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند | تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد | التفاتش بمی صاف مروق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید | گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم | هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم | فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل | چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
شراب خوشگوارم هست و یار مهربان ساقی | ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

[illegible]

[illegible]

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

اگرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند
بحمد الله والمنه بتی لشکرشکن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله
نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع اما
چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

مرحبا طایر فرخ رخ و فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر راه کجا یار کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که از او خصم بدام آمد و معشوق بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد نه پذیرد انجام

چشم خونبار مرا خواب نه در خور باشد
من له القتل و داء دنف کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من بیدل دانم
ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنمای
سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

مرغ روحم که همین زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید
جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

یعنی میدانم که ترحم نخواهی کرد دعوای من همان است و تو همانی در روزگار همان پس حصول مقصد در چگونه

[illegible]

مگو که در غم هجر تو از جهان بروم / بیا که پیش تو از خویش هر زمان بروم

سخن بگوی که پیش لب تو جان بدهیم / رها مکن که درین حسرت از جهان بروم

روا مدار که جان بر لب است از هجران / ندیده کام دل از آن لب دهان بروم

خوش آن زمان که بسنجیم بر دهان لب تو / تو خود بگوی که ما از برت چسان برویم

گدای کوی شماییم و حاجتی داریم / روا مدار که محروم از آستان بروم

نشان وصل بباده به هر طریق که هست / که یاری ز پی وصل تو بر نشان بروم

مگو که حافظ ازین در برو برای خدا / که هر چه رای تو باشد چنان بر آن بروم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم / که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است / زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من از دولت عشق / جوان بخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست / که فکر خویش گم شد از ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می / اگر حرفی کشد کلک دبیرم

در آن غوغا که کس کس را نپرسد / من از پیر مغان منت پذیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی / به سیب بوستان و شهد و شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / ز بام عرش می‌آید صفیرم

قراری کرده‌ام با می‌فروشان / که روز غم بجز ساغر نگیرم

خوشا آن دم که استغنای مستی	فراغت بخشد از شاه و وزیرم
فراوان گنج غم در سینه دارم	اگرچه مدعی بیند فقیرم

من آن دم برگرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم	طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی	پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
بولای تو که گر بنده خویشم خوانی	از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
بر سر تربت من بی می و مطرب منشین	تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر	تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
تو مپندار که از خاک سر کوی تو من	بجفای فلک و جور زمان برخیزم

سر و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم	صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور	با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست	گردم اشارتی و مکرر نمیکنم
هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا	تا در میان میکده سر بر نمیکنم
شیخم بطنز گفت حرامست می مخور	گفتم مگو که گوش به هر خر نمیکنم

پیر مغان حکایت معقول میکند
معذورم ار محال تو باور نمیکنم

این تقویم بس است که چون رهروان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

زاهد بطعنه گفت برو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدمی بهشتیم اما درین سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعل است و کان حسن
من جوهری مفلسم ایرا مشوشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده ام
حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

گفتی ز سر عهد ازل نکته بگو
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آئینه ندارم از آن آه می کشم

حافظ ز تاب فکرت بیحاصلی بسوخت
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو / که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس / که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی ما برسان / که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت / و ز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگو / تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین / می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل / دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم / محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست / کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق / داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده / سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم / گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

منکه دارم در گدائی گنج سلطانی بدست / کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست / تنگ چشمم گر نظر بر چشمهٔ کوثر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار / عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

باز کش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من / تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

با وجود بینوائی روسیه باشم چو ماه
گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود
وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

شیوهٔ رندی نه لائق بود وضع مرا ولی
چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

دوش لعلش عشوه‌ها میداد عاشق را ولی
من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت
تا در آنجا همچو مجنون درس عشق از بر کنم

وقت گل گوئی که زاهد شو بچشم و جان ولی
میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

زهد وقت گل چه سودائی است حافظ گوش دار
تا اعوذی خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویه‌های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای دلیل راه که من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست همرازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی
شکایت از که کنم خانگی است غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم — هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا — بر منتهای مطلب خود کامران شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت — با جام می بکام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید — ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من — در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اوّل ز حرف لوح وجودم خبر نبود — در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات می کند — هر چند این چنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست — بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

آن روز بر دلم در معنی گشاده شد — کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد و بشارت که حافظا — بازآ که من بعفو گناهت ضمان شدم

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم — ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد — لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

لبت شکر بستان داد و چشمت می بمیخواران — منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز — سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت — ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید — تذرو طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم

کنایه از سخن دلپذیر و مضمون بلند … اینجا کنایه از طبع سلیم شاعر است

وگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم
وفاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد غلام آصف دوران جلال الحق والدینم
رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از حافظ که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

این چه شوریست که در دور قمر می بینم همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
هر کسی روز بهی می طلبد از ایام مشکل آنست که هر روز بتر می بینم
ابلهان را همه شربت ز گلابست و قند قوت دانا همه از خون جگر می بینم
اسب تازی شده مجروح بزیر پالان طوق زرین همه بر گردن خر می بینم
دختران را همه جنگست و جدل با مادر پسران را همه بدخواه پدر می بینم
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم
پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن زانکه این پند به از در و گهر می بینم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس بمستی و رندی نمی کنیم لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند وز می جهان پرست و بت میگسار هم
آن شد که چشم بدنگران بود از کمین خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

نفرقه دادن ترکی — مجموعه بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش — تا خاک لعل‌گون شود و مشکبار هم

چون آبروی لاله و گل فیض حسن توست — ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

چون کائنات جمله ببوی تو زنده‌اند — ای آفتاب سایه ز من برمدار هم

اهل نظر اسیر تواند از خدا بترس — در انتصاف آصف جم اقتدار هم

بر یاد رای انور او آفتاب صبح — جان میکند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل توست — وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

تا از نتیجه فلک و طور دور اوست — تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران — وز ساقیان سروقد گلعذار هم

در آن ملک و دین که ز دست وزارتش — ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد — این پایدار مرکز عالی مدار هم

حافظ که در ثنای تو چندین گهر فشاند
پیش کف تو شد خجل و شرمسار هم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم — بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود — گرت باور بود ورنه سخن این بود ما گفتیم

من از چشم خوشت ساقی خراب افتاده‌ام لیکن — بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد — که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشائی پشیمانی خوری آخر | بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌باید | جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بدعهدی گل گوئی حکایت با صبا گفتیم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم | دست شفاعت هر دمی در نیکنامی میزنم
بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود | دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی میزنم
تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی | گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم
هر چند آن آرام دل دانم نبخشد کام دل | نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم
اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو | حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم
دانم سر آید قصه‌ام چندان نگنجد غصه‌ام | زین آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

با آنکه از خود غائبم وز می چو حافظ تائبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

برو ای طبیبم از سر که خبر ز سر ندارم | بنگار ما کنم جان که ز جان خبر ندارم
بعیادتم قدم نه که ز بیخودی شوم به | نه ز خویش آگهم وه که غمی دگر ندارم
غمم از خوشی ازین لب بشکنم ز غمخوری لب | نظری بجز تو با کس بکسی دگر ندارم
ز زرت کنند زیور ز زرت کشند در بر | من بینوای مضطر چه کنم که زر ندارم
و گرم بگو که خواهم که ز ره در گهت برانم | تو درین مجمع من بی آنم که دل از تو بر ندارم

من اگر چه می پرستم به امیدی پرستم | مپسند از آن و ستم که دل دگر ندارم

دل حافظ ار بجوئی غم دل به تند خوئی
چه بگویمت بگوئی سر درد سر ندارم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن | تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن به تجربه گفتند گفتمت | هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق | خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت | همت درین عمل طلب از میفروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست | صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی ست | هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند | ای چنگ ناله بر کش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد | چشم عنایتی به من دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن | مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی | تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش | هر نفس با بوی رحمن می وزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت | کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن

مبارک باد تا ایشان مقدم او مقصود وجود و اصل گردید شاه این جا کنایه از سیاست خاک درش مراد از

[illegible]

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین	شهسوارا چون به میدان آمدی گویی بزن
جویبار ملک را آب روان شمشیر تست	تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او	در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن
بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت	خیزد از صحرای ایران نافهٔ مشک ختن
گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند	بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن
ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار	تا ازان جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

633

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن	رحمی بمن سوختهٔ بی سر و پا کن
دارد دل درویش تمنای نگاهی	زان چشم سیه مست بیک غمزه دوا کن
گر لاف زند ماه که ماند بجمالت	بنمای رخ خویش و مه انگشت‌نما کن
ای سرو چمان از چمن و باغ نشانه	بخرام درین بزم و دو صد جامه قبا کن
شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمع اند	ای دوست بیا رحم به تنهائی ما کن
با دل شدگان جور و جفا تا بکی آخر	آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را
با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

634

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن	خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر | در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت چون رخت از برج نیکویی | سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری | فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان | یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دائم بلطف دایه طبع از میان جان | می پرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست | کاب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست | دیّار نیست غیر تو اندر دیار حسن

بالابلند عشوه‌گر سروناز من | کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم | با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ام | کو فاش کرد در همه آفاق راز من

میترسم از خرابی ایمان که می برد | محراب ابروی تو حضور نماز من

مستم؛ یار و یاد حریفان نمیکند | یادش بخیر ساقی مسکین نواز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او | گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

برخود چو شمع خنده زنان گریه میکنم | تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا | تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

محمود در ادمی که بآخر رسید عمر | میداد جان بزاری و میگفت ایاز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود / هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا / با شاه دوست پرور دشمن گداز من

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن / بشادی رخ گل بیخ غم ز دل بر کن

طریق صدق بیاموز از آب صاف دلی / براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

رسید باد صبا غنچه از هواداری / ز خود برون شد و بر تن بدرید پیراهن

ز دستبرد صبا گرد گل کلاله ببین / شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن

عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش / معاینه دل و دین میبرد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار / برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث غصه دوران ز جام جو حافظ / بقول مطرب و فتوای پیر صاحب فن

چندانکه گفتم غم با طبیبان / درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که هر دم در دست خاریست / گو شرم بادت از عندلیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم / نتوان نهفتن درد از طبیبان

یا رب امان ده تا باز بیند / چشم محبان روی حبیبان

درج محبت بر مهر خود نیست / یا رب مبادا کام رقیبان

ای منعم آخر بر خوان وصلت	تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی رسوای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

چو گل هر دم به بویت جامه بر تن	کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گویی که در باغ	چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان	ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست	نگردد هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده	دلت در سینه چون در سیم آهن
ببار ای شمع اشک از دیده چون میغ	که سوز دل شود بر خلق روشن
مرو کز سینه ام آه جگر سوز	برآید همچو دود از راه روزن
دلم را مشکن و در پا مینداز	که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در بست در زلف تو حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من	ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
گر چو شمعش پیش میرم در غمم خندد چو صبح	ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من
عارض رنگین به هر کس می نماید همچو گل	ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
دوستان جان داده ام بهر دهانش بنگرید	کو به چیزی مختصر چون باز میماند ز من

اورا بخون تشنه و من بر لبش تا چون شود
کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین
گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

گر چو فرهادم بتلخی جان بر آید باک نیست
بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین گونه خوانی درس عشق
خلق در هر گوشه افسانه خواند ز من

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای می فروشان

چو مستم کرده مستور منشین
چو نوشم داده زهر منوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مشتی دلق پوشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان

لب میگون و چشم مست بگشای
که از شوق می لعلست جوشان

بیا و از غبن این سالوسیان بین
صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل بود بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ
وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

گرچون نسیم با گل راز نهفته گفتن	گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یاران اول ز دست مگذار	کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل	چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

دلم را در سر زلف تو سکون	بدین سانش فرو مگذار و مشکن
وگر دل سرکشد چون لف از خط	بدست آرش دلی در پاش مفکن
چو شمع ار چشم آیی در شب تار	شود چشمم بدیدار تو روشن
به گلزارم چه کار اکنون که گشته است	جهان بر چشم از رویت چو گلشن
ز سرو قامتت بنشینم آزاد	همه تن گر زبان باشم چو سوسن
ز مهرت گر نتابم ذره رویی	چو خورشیدم فرود آید ز روزن
کجا بر تنگ شکر دست یابد	گر اندیشه مگس از بامه بیزن

چو حافظ ماجرای عشقبازی
نگوید کس به وجه احسن

ز نور روی شبستان ما منور کن	دماغ مجلس روحانیان معطر کن
بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان	بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
ازان شمایل و الطاف و حسن خوش که تراست	میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن

محبت مجازی بود بجهان طاق و منظر کنایت از ... معنی بیت اینکه ای محبوب حقیقی بحکم المجاز قنطرة الحقیقة ...

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس — بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

طمع بنقد وصال تو حد ما نبود — حوالتم بدان لعل همچو شکر کن

چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند — کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور — بیام قصر برآ و چراغ مه بر کن

ازین مرقع پشمینه نیک در تنگم — بیک کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی — تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

لب پیاله ببوس آنگهان بمستان ده — باین لطیفه دماغ خرد معطر کن

وگر فقیه نصیحت کند که می مخورید — پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال — بیا و خرگه خورشید را منور کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان — ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان — که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل — مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت — گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود — بنده‌ام باش و برخور ز همه سیمتنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز — تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

پیر پیمانه‌کش ما که روانش خوش باد — گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

برجهان تکیه مکن گر قدحی میداری / شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

باصبا در چمن لاله سحر میگفتم / که شهیدان کیانند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم / از می لعل حکایت کن و سیمین تنان

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین / خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق مرقع کمندها دارند / درازدستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند / دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان بین

گره ز ابروی بر چین نمیگشاید یار / نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمیشنوم / وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست / ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ برد صیقل عشق / صفای نیت پاکان و پاک دینان بین

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن / دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب / ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد / گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

روزیکه چرخ از گل ما کوزها کند / زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم / با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن

کشف و کرامت خود را فتح علی

همچون حباب دیده بروی قدح گشای | وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد | ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

کار صواب باده پرستی ست حافظا | برخیز و روی عزم بکار صواب کن

برقیاس مطلع

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان | لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان
آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود | گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین | کین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت | همچو تبم نمیرود آتش مهر ز استخوان
باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین | نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان
حال دلم چو خال تو هست در آتشش وطن | جسمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان
آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است | شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم | ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

از شعر من

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن | بغمزه رونق بازار سامری بشکن
بباد ده سر و دستار عالمی یعنی | کلاه گوشه به آیین سروری بشکن
برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس | سزای حور بده رونق پری بشکن
باهوان نظر شیر آفتاب بگیر | بابروان دو تا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد / تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ
تو رونقش بسخن گفتن دری بشکن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن / یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
بگشا بعشوه نرگس مست خراب را / وز رشک چشم نرگس رعنا بر آب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را / چون شیشهای دیده ما پر گلاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر / بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست / شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن
ما بخت خویش و خوی ترا آزموده ایم / با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال می طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ما بر خو نسیم باده ما در پیاله کن / بدست النعزه ساقی حواله کن
در جام ماه باده چون آفتاب ریز / بر روی ماه ز سنبل مشکین کلاله کن
ای پیر خانقه بخرابات شو دمی / غسلی برآر و توبه هفتاد ساله کن
صوفی بگریه چیره مجلس مشو چو شمع / آهنگ رقص با همه از آه و ناله کن

گر نو عروس دهر در آید بعقد تو
مهر دو کون حافظش اندر قباله کن

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان | از قفس تن ملول سیر شده از جهان
از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما | باز نشیمن کند بر سر آن آشیان
چون بپرد زین جهان سدره بود جای او | تکیه گه باز ما کنگره عرش دان
سایهٔ دولت فتد بر سر عالم همه | گر بزند مرغ ما بال و پری در جهان
در دو جهانش مکان نیست که ارکانی است | کان همی از عکس آن جای قدسی از لامکان
عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما | آبخور او بود گلشن باغ جنان

چون حرم وحدت است حافظ شوریده حال
خامهٔ توحید کش بر ورق انس و جان

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن | منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم | که در طریقت ما کافریست رنجیدن
بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم | که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات | بخواست جام می و گفت باده نوشیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس | که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست | بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
برحمت سر زلف تو واثقم ورنه | کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب | که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن
مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ | که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان	هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان
مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون	تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست	در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغوله را بگردان یعنی برغم سنبل	گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم	چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران چو مینویسد بر عارض بتان خط	یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان قسمت جز این قدر نیست
گر نیستت رضائی حکم قضا بگردان

بفکن بر صفت سندان نظری بهتر ازین	بر در میکده میکن گذری بهتر ازین
در حق من لبت آن لطف که میفرماید	گرچه خوبست ولیکن قدری بهتر ازین
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید	گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین
دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم	مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق	گفتم ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین
گر بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس	بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین شاخ نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان	وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان

دل آزرده ما را به نسیمی بنواز
یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

ماه خورشید بامر تو بمنزل چو رسید
یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیک سخن گیر و سخن باز رسان

سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریه من
یارب آن گوهر رخشان بمن باز رسان

بر رو ای طایر میمون همایون طلعت
پیش عنقا سخن از زاغ و زغن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن

پیر میخانه چه خوش گفت معمائی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو سر خود گیر برو
رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام
تا ببینیم که بناکام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دلبر جانان من برد دل و جان من
برد دل و جان من دلبر جانان من

از لب جانان من زنده شود جان من
زنده شود جان من از لب جانان من

روضهٔ رضوان من خاک سر کوی دوست	خاک سر کوی دوست روضهٔ رضوان من
این دل حیران من والهٔ و شیدای تست	واله و شیدای تست این دل حیران من
یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست	مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من
سرو گلستان من قامت دلجوی تست	قامت دلجوی تست سرو گلستان من

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مهرو ببین	عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین
عیب دل کردم که وحشی طبع و هرجائی مباش	گفت چشم نیم مست و غنج آن آهو ببین
عاشقان آفتاب از دلبر ما غافل اند	ای نصیحت گو خدا را رو مبین در رو ببین
از رو برعضای مهر از رشک آن مه بنگر	نافه را خون در جگر زان زلف عنبر بو ببین
حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست	جان صد صاحبدل آن جا بستهٔ یک مو ببین
زلف دلبندش صبا را بند در گردن نهاد	با هواداران ره رو حیلهٔ هندو ببین
آنکه من در جستجویش از خرد بیرون شدم	کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین
از مراد شاه منصور ای فلک رخ بر متاب	تیزی شمشیر بنگر نیرو و بازو ببین

حافظ ار در گوشهٔ محراب نالد رواست
ای نصیحتگو خدا را آن خم ابرو ببین

ای لبت آب حیات و ای قدت سرو چمن	ای رخت خورشید خاور وی خطت مشک ختن

چو ابرویت بچشم من کم آید ماه نو … چون لب لعلت نمیباشد عقیق اندر یمن
تا رخت دیده است گل بباغ ای سرو روان … بر تن خود چاک میسازد ز خجلت پیرهن
رشتهٔ جان من است آن تار سر موی تو تا بن … ذرهٔ خورشید باد در پیچ و تاب آن یا وزن
بوسه میخواهم ز تو لب را بدندان میگزی … میکنی جانم جدا بار دیگر جان من
عاشق دیرینهٔ توام ای شاه خوبان جهان … انچه کایت ... انکارم دوزن

مرد حافظ در غمت در گردن تو خون من
داد من بستان از تو روز محشر ذوالمنن

ای آفتاب آینه دار جمال تو … مشک سیاه مجمره گردان خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود … کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو
مطبوع‌تر ز روی تو صورت نبست هیچ … طغرانویس ابروی مشکین مثال تو
در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن … یا رب مباد تا بقیامت زوال تو
تا پیشوای بخت روم تهنیت کنان … کو مژده ز مقدم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود … کو عشوه ز ابروی همچون هلال تو
در چین زلف ای دل مسکین چگونه … کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی درآ … ای نوبهار ما لب فرخنده فال تو
در صدر خواجه عرض کدامین جفا کنم … شرح نیازمندی دل یا ملال تو
حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست … سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو | احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور | با یار آشنا سخن آشنا بگو

دلها ز دام طره چو بر خاک می‌فشاند | با آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو

بر هم چو می‌زد آن سر زلفین مشکبار | با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود | بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست | گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

مرغ چمن به ناله من دوش میگریست | آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست | ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

آن می که در سبوی تو عقل و هوش برد | گه در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

آنکس که منع ما ز خرابات می‌کند | گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

جان پرورست قصه ارباب معرفت | رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر | شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان | با این گدا حکایت آن پادشا بگو

حافظ گرت جلیس او را میسر شود
می نوش و ترک زرق برای خدا بگو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو | خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام | ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو

خوشم بجور که هیچ ملک با چنین جمال
از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی
زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

با هر ستاره سر و کاریست هر شبم
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند
ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو

یار بدان مباش که مانند بخت نیک
یار تو باد هر که بود نیکخواه تو

فردائی ز روز حشر که عرض جلال توست
باشد در آن میان بمن افتد نگاه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد
از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طائر اقبال گردد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است
روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعهٔ بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او | که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگر چه نه جای گناهکاران است | بیار باده که مستظهرم بهمت او
چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد | که زد بخرمن من آتش محبت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی | مزن بپای که معلوم نیست نیت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب | نوید داد که عامست فیض رحمت او
مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست | که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی | بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو | پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز | کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
دشمن من و دوست گو بگو به غرضی که ممکن است | جور همه جهانیان میکشم از برای تو
خرقهٔ زهد و جام می چه نه درخور من است | اینهمه نقش میزنم در طلب وفای تو
شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود زیاد | کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان | قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
مهر رخت سرشت من خاک در بهشت من | عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین | زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

سن رسیدی ملول میگشتم کسون برای تو گفتگوی همه خاص و عام میشنوم ۱۲

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست — جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنی ست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو — خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشه محراب دولتست — آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار — کآئینه ایست جام جهان بین که آه ازو
سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن — من برده ام بباده فروشان پناه ازو
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست — این دود بین که نامه من شد سیاه ازو
ساقی چراغ می بره آفتاب دار — گو بر فروز مشعله صبحگاه ازو
آبی بروز نامه اعمال ما فشان — بتوان مگر سترد حروف گناه ازو
آیا درین خیال که دارد گدای شهر — روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد
خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو — از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست — غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما — کانجا هزار نافه مشکین بنیم جو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار — آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت — از سیر اختران کهن سال و ماه نو
شکل هلال بر سر مه میدهد نشان — از افسر اتابک و ترک کلاه گو

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست
درس وفا و مهر بر او خوان و زو شنو

گلبن عیش میدهد ساقی گلعذار کو — باد بهار میوزد باده خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی — گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست — ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا — دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
شمع سحر بزمگه لاف بعارض تو زد — خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو — مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

مرا چشمی ست خون افشان ز چشم آن کمان ابرو — جهان پر فتنه می بینم از آن چشم و از آن ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی — نگارین گلشنش روی است و مشکین سایبان ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش — که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
تو هم چشم مستش را کمان حسن در زه باد — که از شستی تیر او کشد بر سر کمان ابرو
روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست — که بر طرف سمن زارش همیگردد چمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم / هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی / که این را این چنین چشم است و آن را آنچنان ابرو

تو کافردل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم / که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در وفاداری / به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید / گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شب‌گرد مکن کاین عیار / تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک / از فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق / خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش / دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن / بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد / زردرویی کشد از حاصل خود گاه درو

اندرین دایره میباش چو دف حلقه به گوش / ور قفایی خوری از دایره خویش مرو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت / حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو / چین شکن زلفت چون نافه چین خوشبو

ماه است رخت یا روز مشکست خطت یا شب
سیمست بتا یا عاج سنگست دلت یا رو

لعلت بدر و دندان بشکست لب پسته
زلفت بخم چوگان بربود دلم چون گو

آن نافه زلفست یا طبلهٔ عنبر
یا غالیه میساید در باغچهٔ حسن او

گفتی سخن خود را با یار بباید گفت
ای کاش توانستم گفتن سخنی با او

بدگوی تو آن باشد کز یار کند غیبت
گر یار نکو باشد مشنو سخن بدگو

با نامه ازین مباش تا راز نگردد فاش
نبود بد اگر باشی با دلشدگان نیکو

استاد غزل سعدی ست پیش همه کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خاجو

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو
باده دلکشا بجو تازه بتازه نو بنو

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی
بوسه ستان بکام ازو تازه بتازه نو بنو

ساقی سیم ساق من سیم بیار پیش
زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو

بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری
باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو

شاهد دلربای من میکند از برای من
نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه
انی رأیت دهرا من هجرک القیامه

هر چند کازمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت
لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا
فی بعدها عذاب فی قربها السلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم
والله ما رأینا حبا بلا ملامه

حال درون ریشم محتاج شرح نبود
خود میشود محقق از آب چشم خامه

باد صبا ز حالم ناگه نقاب برداشت
کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین
حتی یذوق منه کأسا من الکرامه

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
مانند چشم مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت
گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

هر ناظری که دیده یاقوت می فروشت
سجاده ترک داده پیمانه در کشیده

در قصد خون عاشق ابرو و چشم شوخت
گاه این کمین کشاده گه آن کمان کشیده

تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل
باشد ز تیر هجرت در خاک و خون طپیده

تا کی فرو گذاری چون لف دو دلم را
سرگشته و پریشان ای نور هر دو دیده

میلی اگر ندارد با عارض تو ابرو
پیوسته از چه باشد چون قامت من خمیده

گر بر لبم نهی لب یابم حیات باقی
آندم که جان شیرین باشد بلب رسیده

از سوز سینه هر دم دودم بسر برآید
چون عود خشک باشم در آتش آرمیده

گر دست من نگیری با خواجه باز گویم
کز عشوه دل ز حافظ چون داد دل بریده

از من جدا مشو که توام نور دیده | آرام جان و مونس قلب رمیده
از دامن تو دست ندارند عاشقان | پیراهن صبوری ایشان دریده
از چشم زخم دهر سعادت گزند از آنکه | در دلبری بغایت خوبی رسیده
منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان | معذور دارمت که تو او را ندیده
چشم بد از تو دور که در طرز دلبری | خط بر جمال یوسف کنعان کشیده
پایم نمی رسد به زمین دیگر از نشاط | تا سوی من بلطف عنایت دویده
داری خیال پرسش عشاق بینوا | گویا که بوی صدق از ایشان شنیده

از من بسر زنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

ای که با سلسله زلف دراز آمده | فرصتت باد که دیوانه نواز آمده
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل | چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده
چشم تو گرچه بهر غمزه دلم برباید | لیک صد حیف که بیگانه نواز آمده
ساقیا ناز مفرما و بگردان باده | چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب | کشته غمزه خود را بنماز آمده
زاهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم | مست و آشفته بخلوتگه راز آمده
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ | که بهر حال برازنده ناز آمده
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است | مگر از مذهب این طایفه باز آمده

وخواه در جنگ زیرا که نازِ خود را بهر حالت میسازی ای ساقی مذهب این طایفه ای [illegible] زاهدان و صوفیان

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه / مرا ز حال تو از حال خویش پروا نه
خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود / به بوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه
بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی / ز شمع روی تواش چون رسید پروانه
ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد / هزار جان گرامی فدای جانانه
بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند / بغیر خال سیاهش که دید بهدانه
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت / فسون ما بر او گشته است افسانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانی / که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
من غریب ز غیرت فتادم از پا دوش / نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز / فتاد در سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه / که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا / که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
منم که بی تو نفس می‌زنم زهی خجلت / مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
ببین شخص نزارم که غرق خون دلست / هلال را ز کنار شفق کنند نگاه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر / سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه
بعشق روی تو روزی که از جهان بروم / ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه
مده بخاطر نازک ملالت از من ماه / که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده — صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی — چون قطرهای شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده — شمشاد خوشخرامش از ناز پروریده

لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک — روی لطیف نازک چشمی خوش کشیده

آن لعل دلکشش بین وان خندهٔ دل آشوب — وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد — یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

تا کی کشم عتابت از چشم دلفریبت — روزی کرشمهٔ کن ای نور هر دو دیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار — دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

بس شکر باز گویم در بندگی خواجه — گر اوفتد بدستم آن میوهٔ رسیده

هر چه که گفت دشمن در حق ما شنیدی — یارب که مدعی را باد از زبان بریده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ — باز آ که توبه کردیم از گفت و شنیده

در سرای مغان رفته بود و آب زده — نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر — ولی ز طرف کله خیمه بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده — عذار مغبچگان راه آفتاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت — ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین کار — شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شرابزده

که کرد این که تو کردی بضعف همت و رای
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته تو در آغوش بخت خوابزده

فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین است
بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

هلال تا که مگر نعل مرکبش گردد
ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف
ز روی صدق صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بهوای لب شیرین دهنان چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی
که صفائی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود وقت بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش	ز ساقی
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده	

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را زاد و ره از می
ز شهر هستیش کردم روانه

نگاری می فروشم عشوه داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغ دگر نه
که عنقا را بلندست آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه

که بندد طرف وصل از حسن شاهی
که با خود عشق ورزد جاودانه

بده کشتی می تا خوش برآیم
ازین دریای ناپیدا کرانه

سرا خالی ست از بیگانه می نوش
که نبود جز تو اے مرد یگانه

وجود ما معمائی ست حافظ
که تحقیقش فسون ست و فسانه

...بدست و موسم گل ساقی بیار باده
هنگام گل که دیدم دستی بی قدح نهاده

...ج هر بهار شائی بگرفت خاطر من
ساقی پیاله ده تا دل شود گشاده

...ظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را
امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

این یک دو روز دیگر گل غنیمتی دان | گر عاشقی طرب کن با ساقیان ساده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید | عکس عذار ساقی بر جام می فتاده

گل رفت ای حریفان غافل چرا نشستید | بی بانگ رود و چنگ و بی یار و جام باده

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

عیشم مدام است از لعل دلخواه | کارم به کام است الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش به برکش | گه جام زر کش گه لعل دلخواه

ما را به مستی افسانه کردند | پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه | وز فعل عابد استغفر الله

جانان چه گویم شرح فراقت | چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیده است | از قامتت سرو از عارضت ماه

رو بر نتابم از راه خدمت | سر بر ندارم از خاک درگاه

از صبر عاشق خوشتر نباشد | صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه

دلق ملمع زنار راه است | صوفی نداند این سرّ این راه

دیشب به رویش خوش خوش بخفتم | از وصل جانان صد لوحش الله

شوق رخت برد از یاد حافظ
درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله

من رند و عاشق آنگاه توبه — استغفر الله استغفر الله

آئین تقوی ما نیز دانیم — اما چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه

مهر تو عکسی بر ما نیفکند — آئینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر العمر فان — یا لیت شعری حتی م القاه

عاشق مخور غم گر وصل خواهی — خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

حافظ نبودی زینگونه بیدل
گر می شنیدی پند نکوخواه

ماه من پرده برانداخته یعنی چه — مست از خانه برون تاخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده — قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به پیغام رقیب — اینچنین با همه درساخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی — بازم از پای درانداخته یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان — وز میان تیغ بما آخته یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول — عاقبت با همه درباخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

نصیب من چو خرابات کرده است اله
درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد
چرا بحشر کنند این گناه را ز خواه

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دورو
که دست زرق دراز است و آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای هوا همی پوشی
که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم
که هر دو کون نیرزد به پیش شان یک کاه

مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد
دلم ز مدرسه و خانقاه گشته سیاه

برو گدای در پیر گدای شو حافظ
تو این مراد نیابی مگر بپشتی محمد

از بشارت الله

وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به

شبی میگفت چشم کس ندیده ست
ز مروارید گوشم در جهان به

دلا دائم گدای کوی او باش
بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلد ای زاهد دعوت مفرمای
که این سیب زنخ زان بوستان به

بداغ بندگی مردن برین در
بجان او که از ملک جهان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت
بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید
که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به

اگرچه زنده رود آب حیات ست ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهانِ دوست گوهر
ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هرچند که هجران ثمر وصل برآرد دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی

آمرزش نقد ست کسی را که درینجا یاری ست چو حوری و سرایی چو بهشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده در هر قدمی صومعه هست و کنشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

کلکت که مرا داد زبان شکر نیش مهر از تو ندید ار نه جوابی بنوشتی

معمار وجود ار نه زدی رنگ تو از عشق در آب محبت گل آدم نسرشتی

تاکی غم دنیای دنی ای دل نادان حیف ست ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهان ست کو راهروی پاک دلی خوب سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

پیام دوست شنیدن سعادت ست و سلامت فدای خاک در دوست باد جان گرامی

بیا به شام غریبان و آب دیده من بین | بسان باده صافی در آبگینه شامی

اذا تغرّب عن ذی الاراک طائر خیر | فلا تفرّد عن روضها انین حمامی

خوشا دمی که درآیی و گویمت به سلامت | قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

بسی نماند که روز فراق یار سر آید | رأیت من هضبات الحمی قباب خیامی

من ار چه هیچ ندارم سزای خدمت شاهان | ز بهر کار صوابم قبول کن بغلامی

امید هست که زودت بکام خویش ببینم | تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی

بعدت منک و قد صرت ذائبا کهلال | اگر چه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی

و ان رغبت بخلد و صرت ناقض عهد | فما تطیّب نفسی و ما استطاب منامی

چو سلک دُرّ خوشابست شعر نغز تو حافظ
که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم نظامی

اکنون که ز گل باز چمن شد چو بهشتی | ساقی می گلگون بطلب لب کشتی

زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید | بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

گر محتسبت کرد و باده ز تمرد سنگ | بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت | آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

زاهد نکنم نیز حکایت که بقدم | ترکیست چه حوری و سرایی چو بهشتی

بر خاک ره خواجه که ایوان کمالست | گر بالش زر نیست بسازیم بخشتی

ترسا بچه دوش همی گفت که حافظ | حیف است که هر دم بگناهی کنشتی

ای باد نسیم یار داری	زان نفحه مشکبار داری
زنهار مکن درازدستی	با طره او چه کار داری
ای گل تو کجا و روی زیبش	او مشک و تو خار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش	او تازه و تو غبار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش	او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش	در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش	در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی	تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق	هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی	تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد	آنگه رسی بخود که بیخواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد	بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود	در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود	در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر در سرت هوای وصالست حافظا	باید که خاک درگه اهل هنر شوی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی — دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آئی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی — وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهائی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد پایان شکیبائی

دائم گل این بستان شاداب نمی‌ماند — دریاب ضعیفان را در وقت توانائی

صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند — اینست حریف ای دل تا باد نپیمائی

در دائرهٔ قسمت ما نقطهٔ پرگاریم — لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست — کفرست درین مذهب خودبینی و خودرائی

یارب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم — رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی

دیشب گله زلفش با باد صبا گفتم — گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست — شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی

زین دائرهٔ مینا خونین جگرم می ده — تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد — شادیت مبارکباد ای عاشق شیدائی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده — صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملک آن تست و خاتم فرما هرآنچه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب | تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان معدن افتد | یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
دانم دلت ببخشد بر اشک شب نشینان | گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات | تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی
باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی | مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست | مثل تو کس ندیده ست این علم را کماهی
کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار | تعویذ جانفزایی افسون عمر کاهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم | اینک ز بنده دعوی و ز محتسب گواهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت | وای دولت تو ایمن از صدمت تباهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد | ما را چگونه زیبد دعوای بیگناهی
یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا | عطفاً علی مقل حلت به الدواهی
جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی | ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی

حافظ چو دوست از تو گه گاه می‌برد نام
رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

رمل

ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی | بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند | چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما | ور خود از گوهر جمشید فریدون باشی

نسل جمشید فریدون باشی حاصل اینکه جوهر ذاتی میباید و باقی هیچ

در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان	شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش	کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن	ورنه چون بنگری از دائره بیرون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان	تا بچند از غم ایام جگر خون باشی

حافظا از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی	اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان کام در کف و گوئی نمیزنی	بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی
این خون که موج میزند اندر جگر چرا	در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا	بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی
گر دیگران بجان غم جانان خریده اند	ای دل تو این معامله باری نمیکنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل	کز گلبنش تحمل خاری نمیکنی
در آستین کام تو صد نافه مندرج	آنرا فدای طرهٔ یاری نمیکنی
ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک	و اندیشه از بلای خماری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

ای دل گر از چاه زنخدان بدرآئی	هر جا که روی زود پشیمان بدرآئی

هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش | آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آیی
تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت | کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی
در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد | وقتست که همچون مه تابان بدر آیی
جان میدهم از حسرت آن لعل روان‌بخش | باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی
شاید که بآبی فلکت دست بگیرد | گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آیی
در خانهٔ غم چند نشینی بملامت | وقتست که از دولت سلطان بدر آیی
بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جو | باشد که تو چون سرو خرامان بدر آیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مصری
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آیی

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی | وآب خضر ز نوش لبانت کنایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ | شرح جمال حور ز رویت روایتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی | گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آرزوی خاک در دوست سوختیم | یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
در آتش ار خیال رخش دست میدهد | ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت | وین آتش اندرون بکند هم سرایتی
ایدل بهرزه دانش و عمرت بباد رفت | صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصهٔ | هر سطری از خیال تو وز رحمت آیتی

دانی مراد حافظ ازین درد و ناله چیست
از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی — در عرق چون پیش عقیقت جام می
تا که بر لاله است یا بر گل گلاب — یا بر آتش آب یا بر رویت خوی
میشد از چشم آن کمان ابرو دل — از پیش میرفت و گم میکرد پی
اشتباه از زلفش نخواهم داشت دست — رو مودان بانگ بر میزن که حی
چون بنی عامر بسی مجنون شوند — گر برون آید سیه لیلی ز حی
نی و می لب بر لب مطرب نهاد — چنگ را در زیر ناخن کرد نی
آنکه بهر جرعه جان میدهد — جان از و بستان جامی ده بوی
عود بر آتش نه و منقل بسوز — غم مدار از کثرت سرمای دی
با تو زین پس گر فلک خواری کند — باز گو در حضرت دارای ری
خسرو آفاق بخشش کز سخا — نامهٔ حاتم ز نامش گشت طی
چنگ را بر دست مطرب نه دمی — گوشش بخراش و بخروشم زدی

جام می بستان رو چون حافظ مخور
غم که جم کی بود یا کاوس کی

نه بخروشش زنی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی — لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب لطف عارضت — حالیا نیرنگ نقش خوش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش | جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
گرچه از مستی خرابم طاعت مسکین مکن | کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران من | سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی
خواب بیداران ببستی آنگه از نقش خیال | تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی
پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه | وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف | چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
نصرة الدین شاه یحیی ای که تاج آفتاب | از سر تعظیم و قدرت بر تراب انداختی
زینهار از آب شمشیرت که شیران را از آن | تشنه میکردی و گردان را در آب انداختی
باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم | شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت بنوعی عشق باخت | زین میان پروانه را در اضطراب انداختی

از فریب نرگس مخمور و چشم می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ای که دائم بخویش مغروری | گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد | که بعقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو | رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه درد آلود | عاشقان را گواه رنجوری
بگذر از ننگ و نام خود حافظ | ساغر می طلب که مخموری

ایکه در کشتن ما هیچ مدارا نکنی	سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان غمت زهر هلاهل نوشند	قصد این قوم خطا باشد هین تا نکنی
رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم	شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیده ما که بامید تو دریاست چرا	بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت گویند	قول صاحب غرضانست تو اینها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد	از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بمحراب دو ابروش کن
که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ایکه در کوی خرابات مقامی داری	جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ایکه با زلف و رخ یار گذاری شب و روز	فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند	اگر از یار سفر کرده پیامی داری
بوی جان از لب خندان قدح میشنوم	بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
کامی ار می طلبد از تو غریبی چه شود	تو ائی امروز درین شهر که نامی داری
خال سرسبز تو خوش دانه عیشیست ولی	بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
تو بهنگام وفا گرچه ثباتیت نبود	میکنم شکر که بر جور دوامی داری
مهربان شد فلک و ترک جفا کاری کرد	تو ائی انجا کن که درین شیوه خرامی داری
بس دعای سحرت حافظ جان خواهد بود	تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ایکه مهجوری عشاق روا میداری
بندگان را ز بر خویش جدا میداری

تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب
بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ببردی و بحل کردمت ای جان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر مینوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که مینالی و فریاد چرا میداری

ایدل خام طمع شرمی ازین قصه بدار
کار نا کرده چه امید عطا میداری

حافظا عادت خوبان همه جورست و جفا
توکه زین طائفه امید وفا میداری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت
کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین سان
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بمیرد در رنج خودپرستی

باضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش | بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی
تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی | یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
در آستان جانان از آسمان میندیش | کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
عاشق شوار نه روزی کار جهان سر آید | ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
آنروز دیده بودم این فتنها که برخاست | کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی
خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد | سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی
صوفی پیاله پیما ساقی قرابه پرکن | ای کوته آستینان تا کی دراز دستی
در حلقهٔ مغانم دوش آن پسر چه خوش گفت | با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفرست | آری طریق رندان چالاکیست و چستی
سلطان ما خدا را زلفت شکست ما را | تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی
گر خرقه بیعتی مشغول کار خود باش | هر قبله که باشد مشغول خود پرستی
در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود | تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی
عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حافظ | چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی

از راه دیده حافظ تا دیده زلف پستت
باجمله سربلندی شد پایمال پستی

بجان لعل که گرم دسترس بجان بودی | کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
اگر ز لعل نشدی پای بند طرهٔ او | کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پای ترا	اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای خیال	چو این نبود ندیدیم باری آن بودی
به بندگی قدش سرو معترف گشتی	اگرچه سوسن آزاده ده زبان بودی

زپرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح‌خوان بودی

بچشم کرده‌ام ابروی ماه‌سیمائی	خیال سرو قدی نقش بسته‌ام جائی
زنام دل بکسی داده‌ام من مسکین	که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی
سرم ز دست بشد و چشم از انتظار بسوخت	در آرزوی سر و چشم مجلس‌آرائی
زهی کمال که منشور عشقبازی من	ازان کمانچه ابرو رسد بطغرائی
مرا که از رخ تو ماه در شبستانست	کجا بود بفروغ ستاره پروائی
مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد	بیا ببین تو اگر می‌کنی تماشائی
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید	که مرده‌ایم ز داغ بلند بالائی
دران مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند	عجب مکن ز سری گر فتاد در پائی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب	که حیف باشد ازو غیر او تمنائی

ز شوق سر بر آرند ماهیان از آب
اگر سفینه حافظ رسد بدریائی

پدید آمد رسوم بیوفائی	نماند از کس نشان آشنائی

آشنائی باقی نمانده ۱۲

برنداز فاقه پیش تر سیسی
کنون اهل هنر دست گدائی

کسی کو فاضل است امروز در دهر
نمی بیند ز غم یکدم رهائی

کسی کو جاهل است اندر زمانه
متاع او بود هردم بهائی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب
که دل را از فزاید روشنائی

نبخشندش جوی از بخل و امساک
اگر خود فی المثل باشد سنائی

خرد در گوش هوشم دوش گفت
برو صبری بکن در بی نوائی

بیا حافظ بجان این پند بنیوش
که گر از پا فتی بر سر آئی

برو زاهد بامیدی که داری
که دارم همچنان امیدواری

بجز ساغر که دارد لاله در دست
بیا ساقی بیاور آنچه داری

مرا در رشته دیوانگان کش
که مستی خوشتر است از هوشیاری

بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز
که کردم توبه از پرهیزگاری

بیا دل در خم گیسوی او بند
اگر خواهی خلاص و رستگاری

بوقت گل خدا را توبه بشکن
که عهد گل ندارد استواری

عزیزا نوبهار عمر بگذشت
چو سبزه طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ به پند تلخ کن گوش
چرا عمری بغفلت میگذاری

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخرالامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

جهد بنما که در ایام گل و عهد شباب
عیش با آدمیی چند پریزاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین حرکات
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن
که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بخدا بازگذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخرالدواء الکی

ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که میرسند ز ره رهزنان بهمن و دی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجو ز سفله مروت مجو ز ناکس شی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو
منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

خزینه داری میراث خوارگان کفرست
بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

چو هست آب حیات بدست تشنه ممیر
فلا تمت و من الماء کل شیء حی

نوشته اند بر ایوان جنة المأوی
که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی
بده بشادی روح روان حاتم طی

شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت
ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم کن که الضمان علی

بفراغ دل زمانی نظری بماهرویی
به از آنکه چتر شاهی همه روز های و هویی

بخدا که رشکم آید بدو چشم روشن خود
که نظر دریغ باشد بچنین لطیف رویی

دل من شبی ندانم چو شدان غریب یارا
که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سویی

نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرت
بجز این نماند ما را هوسی و آرزویی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن سهی را
که هزار جان حافظ بفدای تار مویی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل
آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را
یکدم بعمر روزی روزی شد وصالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی
واندم که بی تو باشم یکروز هست سالی

من چون خیال روی جانان بخواب بینم
کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجر احتمالی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکته تحقیق بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

خوش عرش بوریا و گدائی و خواب امن
کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

درویشیم و گدا و برابر نمی کنم
پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

می خور بشعر بنده که دلتنگیت مباد
بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طره دستار مولوی

بیا با ما مورز این کینه داری
که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به
ازان گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس
خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمائی رخ برندان
تو کز خورشید و مه آئینه داری

برندان مگو ای شیخ هشدار
که با حکم خدائی کینه داری

نمی‌ترسی ز آه آتشینم | تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری | که هم بباده توان کرد دفع مخموری
بهیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس | مگر بروی نگار و شراب انگوری
ز سحر غمزهٔ فتان خویش غره مباش | که از نمود و سموی اندیشه مغروری
بیک فریب آدم صلاح خویش از دست | دریغ آنهمه زهد و صلاح مستوری
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز | اگرچه هست ادب این سخن به دستوری
بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل | اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر | نهاد کشور دل باز رو بمعموری

بهر کسی نتوان گفت راز دل حافظ
مگر بدانکه کشیده است محنت دوری

ترا که هرچه مرادست در جهان داری | چه غم ز حال من زار ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان | که حکم بر سر آزادگان روان داری
بنوش می چو سبکروحی ای حریف مدام | علی الخصوص در آن دم که سر گران داری
بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنکه | سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت | میان مجمع خوبان کنی میان داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من	بکن هر انچه توانی که جای آن داری
باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست	بقصد جان من خسته در کمان داری
بکش جفای رقیبان مدام و دل خوش دار	که سهل باشد اگر یار مهربان داری
وصال دوست گرت دست میدهد روزی	برو که هر چه مرادست در جهان داری
چو ذکر لعل لبت میکنم خرد گوید	حدیث یا شکرست اینکه در دهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

تو مگر بر لب جوئی ز هوس بنشینی	ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدائی که توئی بنده بگزیده او	که بجای من بیدل دگری نگزینی
صبر بر جور رقیبان چه کنم گر نکنم	عاشقانرا نبود چاره بجز مسکینی
ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد	آفرین بر تو که شایسته صد چندینی
عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار	ظاهرا مصلحت وقت دران می بینی
حیفم آید که خرامی بتماشای چمن	که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی
گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست	بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی
باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست	که تو خوشبوتر ز گل سوری و چون نسرینی
سخن بی غرض از بنده مخلص بشنو	ایکه منظور بزرگان حقیقت بینی
نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد	بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

مخلص خود بشنو زیرا که آن سخن که آلوده بغرض باشد قابل اعتبار نباشد و آن اینست که تو نازنین و پاکیزه

شیشه‌بازی سرشکم نگری از چپ و راست
گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی

بعد ازین ما و گدایی به سر منزل عشق
راهرو را نبود چاره بجز مسکینی

تو بدین دلکشی و نازکی ای مایه حسن
لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی

سر سری از سر کوی تو نیارم برخاست
کار دشوار نگیرند بدین آسانی

خاص را طاقت پروانه پرسوخته نیست
نازکان را نرسد شیوه جان افشانی

بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی
با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

فاش گردند رقیبان تو سر دل من
چند پوشیده بماند خبر پنهانی

تا بماند تر و شاداب نهال قد تو
در آب آفت که بر دیده ما افشانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی
گفتمش چیستی و چون سیر همی نالانی

گفت آگاه چه کنی گر نبری بشکن مو
هر گدا را نبود مرتبه سلطانی

راستی چند تو حافظ نبود صحبت ما
بس اگر بر سر این کوی کنی سگبانی

جای آن خسرو گلشن نیست این سرای
زین دو بس شادمانی و عیش و طرب سرای

ای کاخ دولت تو که آخر بدر سپهر
در شاخسار گلشن تو سایه همای

هر صبح در هوای درت میکشند بوق	جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای
بادِ تو همچو آتشِ موسی مجسمی	خاکِ تو همچو آبِ خضر زندگی فزای
فرخنده نوگلِ تو چمن را حیات ده	جعدِ بنفشه‌ترِ تو صبا را گره گشای
مشغول سنبل از دم کوی تو خوش نسیم	زلف صبا ز خاک جنابِ تو مشکسای
خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب	جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

حافظ مقیم درگهِ او باش و عیش کن
کاندر بهشت بهتر ازین گوشه نیست جای

چو سرو گر بخرامی دمی بگلزاری	خورد ز غیرتِ روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی	ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری
نثار خاک رهت نقد جان من هر چند	که نیست نقد روان را برِ تو مقداری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب	که در پی است ز هر سوت آه بیداری
ولا همیشه مزن لاف زلفِ دلبندان	چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار	دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ برو چه پرگاری

چمن قصه‌بان خوبان امروز کامگاری	شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری
با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه	بر بیدلانِ مسکین تا کی جفا و خواری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی | تا چند همچو زلفت در تاب بیقراری
جوری که از تو دیدم دردی که از تو بردم | گر شمه‌ای بدانی شاید که رحمت آری
از باده وصالت گر جرعه‌ای بنوشم | تا زنده‌ام نورزم آیین هوشیاری
در هجر مانده بودم باد صبا رسانید | از بوستان وصلت بوی امیدواری
ما بنده‌ایم و عاجز تو خواجه و قادر | گر میکشی بزورم ور میکشی بزاری
دکان عاشقی را بسیار مایه باید | دلهای همچو آتش چشمان رودباری
گرچه ببوی وصلت در حشر زنده گردم | سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی | که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی
بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست | گرم بهر سر مویی هزار جان بودی
برات خوشدلی ما چه کم شدی یا رب | گرش نشان امان از بد زمان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز | سریر عزتم آن خاک آستان بودی
خیال اگر نشدی سد آب دیده من | هزار چشمه بهر گوشه روان بودی
کسی بکوی ویم کاشکی نشان دادی | که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است | بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی
ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک | که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

اگر نه دایرهٔ عشق راه بر بستی
چو نقطه حافظ بیدل در آن میان بودی

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی — چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی
نه عشوهٔ که گل گلستان فرو هشتی — نه قامتی که سهی سرو باغ و بستانی
بسی حکایت حسنت شنیده ام جانا — کنون که دیدمت الحق هزار چندانی
ستم چو چشم تو دارد نشان بیماران — دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی
ز جستجوی تو ننشینم ار چه نیست بسم — میان خون دل و آب دیده بنشانی
ز خاک پای عزیزت تو سر نگردانم — گرم ز دست فراغت بسر بگردانی
تو چون سپهر جفا پیشه و احوالم — چو روزگار نهادست رو بویرانی

ز روی لطف و ترحم چرا نبخشائی
چو در ره محنت حافظ یقین همی دانی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جائی — گر به پیرانه سرم دست دهد ماوائی
آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم — شیشهٔ باده و کنجی و رخ زیبائی
جای من دیر مغانست و مرا وطنی — رای من هم بی بتان ست مکن بر رائی
چه کنی گوش که در دهر چو من شیدائیست — نیست این جوش سخن بوالهوسی رعنائی
صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد — که هر هست بغیر از تو کسی وائی
باادب باش که هرگز نتواند گفتن — سخنی دیگر بر همچو منی دانائی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پی امروز یقین فردائی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست
گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی
تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
درویش و امن خاطر و کنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر و همتست
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

در دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

دل که آیینه شاهیست غباری دارد
از خدا می‌طلبم صحبت روشن رائی

کرده‌ام توبه بدست صنمی باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالائی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان
ور نه پروانه ندارد بسخن پروائی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست / گشته هر گوشه چشم از غم دل دریائی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست / کز وی و جام میم نیست بکس پروائی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج / نروند اهل نظر از پی نابینائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت / بر در میکده با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد / آه اگر از پی امروز بود فردائی

وله ایضا

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی / فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن / درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم / اگر چه در پیم افتند خلق انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد / فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود / بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی

نگار خویش بدست خسان همی بینم / چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

ببین در آینه نقشبند صورت غیب / گرت ملالت قناعت هوس کند وطنی

از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت / عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند / چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

بگوشه بنشین سر خوش و تماشا کن / ز حادثات زمانی رخ شکر شکنی

بروز واقعه غم با شراب باید گفت / که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا آری | کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

شنیده‌ام که سگان را قلاده می‌بندی
چرا بگردن حافظ نمی‌نهی رسنی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی | کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
تعبیر رفت یار سفر کرده می‌رسد | ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من | کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست | آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا | هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش | تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
آنکو ترا بسنگدلی گشت رهنمون | ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی
کی یافتی رقیب تو چندان مجال ظلم | مظلومی ار شبی بدر داور آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق | دریادلی بجوی دلیری سرآمدی
جانها نثار کردمی آن دلنواز را | گر همچو روح جلوه کنان در برآمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی | آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا | واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم — میکردم اندران گل و بلبل تاملی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب — گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی — کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی

گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق — آنرا تغیری نه و این را تبدلی

حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ — دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

روزگاریست که ما را نگران میداری — مخلصان را نه بوضع دگران میداری

گوشه چشم رضائی بمنت باز نشد — اینچنین عزت صاحب نظران میداری

نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ — همه را نعره زنان جامه دران میداری

پدر تجربه آخر توئی ایدل ز چه روی — طمع مهر و وفا زین پسران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی — عاشقی گفت که ما را تو بران میداری

جوشش جام جم از کان جهان دیگرست — تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت — زین تمنا که تو از سیمبران میداری

ایکه در دلق ملمع طلبی ذوق حضور — چشم سری عجب از بی بصران میداری

چون توئی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ — سر چرا بر من دلخسته گران میداری

وین دل رفت ملک راست نمی آرم گفت — که من خسته دل از تو بران میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند — همه را شیفته و دل نگران میداری

شیفته تو کرده

ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار	دست در خون دل پرهنران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

زان می صاف کزو پخته شود هر خامی	گر چه ماه رمضان است بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت	ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
روزه هر چند که مهمان عزیز است ای دل	رفتنش موهبتی دان و شدن انعامی
مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد	که نهادست بهر مجلس وعظی دامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است	که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی
یار من چون بخرامد بتماشای چمن	برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
آن حریفی که شب و روز می صاف کشد	بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دولت خسرو عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی	کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم	خوشا دمی که بمیخانه بر کشم علمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ساقی	پیاله گیر و بیاسا بعمر خویش دمی
طبیب راه نشین درد عشق نشناسد	برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق	چو شبنمی ست که بر بحر میکشد رقمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند	بیک پیالهٔ صافی و صحبت صنمی
دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق ست	اگر معاشر مائی بنوش جام غمی
نمیکنم گلهٔ لیک ابر رحمت دوست	بکشت زار جگر خستگان نماد نمی
بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده هاست	زمال وقف نبینی بنام من درمی
چرا بیک نی قندش نمیخرند آنرا	که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ چیست
بجز نیاز شبی یا دعاے صبحدمے

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی	خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانهٔ مراد	زانسوی هفت پرده ببازار میکشی
هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست	از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی
گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود	سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم	وه زین کمان که بر سر بیمار میکشی
باز آ که چشم بد ز رخت دور میکنم	ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی
کاول روی چو باد صبا را ببوی زلف	هر دم بقید سلسله در کار میکشی

حافظ دگر چه می طلبی از نعیم دهر
می می چشی و طرهٔ دلدار میکشی

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی	من نگویم چه کن از اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین قوم نمی‌آید خیز — دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن — ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید — خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر — از در عیش درآ و بره عیب مپوی

شکر ایزد که دگر بار رسیدی به بهار — بیخ نیکی بنشان و ره توفیق بجوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز — ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

پیشتر زانکه شوی خاک در میکده‌ها — یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می — طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار — چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ سحر گشت مست هان — بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار — کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و عشوه او اعتماد نیست — ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست — وامروز نیز دلبر مه روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد — جان داروی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسترد — فراش باد هر ورقش را بزیر پی

در دور بیاد حاتم طی جام یک منی — تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد رنگ طبیعی بار غوان — بیرون فگند لطف مزاج از رخش بخوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند — آهنگ چنگ و بربط و طنبور و نای و نی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان — استاده است سرو و کمر بسته است نی

اشیای روزگار همی سازد در گرو — کز هر دو راه باز نمانده است هیچ شی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید — تا حد چین و شام و باقصای روم و ری

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی — خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز — ورای حد تقریرست شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق مجنون کن — که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور — پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزه فتان و انجشی بود و انگیز — بچین زلف مشکین افشان الا و زمی دلبندی

جهان پیر رعنا را مروت در جبلت نیست — ز مهر او چه میخواهی رو همت چه می بندی

همای چون تو عالیقدر حرص استخوان تا کی — دریغ این سایه دولت که بر نااهل افگندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست — خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصودست — باین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند — سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

اگر مراد از ... سالک باشد ...

دعای صبح و شام تو ... کلید ...

سحرگه رهروی در سرزمینی | همی‌گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف | که در شیشه بماند اربعینی
گر انگشت سلیمانی نباشد | چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزار است صد بار | که صد بت باشدش در آستینی
درونها تیره شد باشد که از غیب | چراغی برکند خلوت‌نشینی
مروت گرچه نامی بی‌نشانست | نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن | اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی
نمی‌بینم نشاط و عیش در کس | نه درمان دلی نه درد دینی
اگرچه رسم خوبان تندخوییست | چه باشد گر بسازی با غمینی
در میخانه بگشا تا بپرسم | مآل حال خود از پیش‌بینی
نه همت را امید سربلندیست | نه دعوت را کلید آهنینی

نه حافظ را حضور درس قرآن
نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی | گفت بازآی که دیرینهٔ این درگاهی
همچو جم جرعهٔ می کش که ز سر ملکوت | پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی
با گدایان در میکده ای سالک راه | با ادب باش گر از سر خدا آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند | که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلماتست بترس از خطر گمراهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
بفلک برشده دیوار بدین کوتاهی

تو دم فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

ای سکندر بنشین و غم بیهوده مخور
که نه بخشند ترا آب حیات از شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

سلام الله ما کر اللیالی
و جاوبت المثانی و المثالی

علی وادی الاراک و من علیها
و دار باللوی فوق الرمال

دعاگوی غریبان جهانم
و ادعو بالتواتر و التوالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش
همه جمعیتست آشفته حالی

اموت صبابة یا لیت شعری
متی نطق البشیر عن الوصال

محبتک احتی فی کل حین
و ذکرک مونسی فی کل حال

سویدای دل من تا قیامت
مباد از شور و سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی
من بدنام رند لاابالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود
که عمرت باد صد سال جلالی

و ذکر تو مونس منست در هر حالی ۱۲

بران نقاش قدرت آفرین باد — که گرد مه کشید از خط هلالی
بهر منزل که رو آرد خدایا — نگهدارش بحفظ لایزالی
تو می باید که باشی ورنه سهلست — زیان مایه جاهی و مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست
وعلم الله حسبی من سؤالی

سلامی چو بوی خوش آشنائی — بدان مردم دیده روشنائی
درودی چو نور دل پارسایان — بدان شمع خلوتگه پارسائی
نمی بینم از همدمان هیچ برجا — دلم خون شد از غصه ساقی کجائی
زکوی مغان رو مگردان که آنجا — فروشند مفتاح مشکل گشائی
عروس جهان گرچه در حد حسنست — ز حد می برد شیوه بیوفائی
می صوفی افکن کجا می فروشند — که در تابم از دست زهد ریائی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند — که گوئی نبودست خود آشنائی
دل خسته من گرش همتی هست — نخواهد ز سنگین دلان مومیائی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع — بسی پادشاهی کنم در گدائی
بیاموزمت کیمیای سعادت — ز همصحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور گردون شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدائی

سلیمی منذ حلت بالعراق — الاقی فی نواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست — الی رکبانکم طال اشتیاقی

بساز ای مطرب خوشخوان خوشگو — بشعر پارسی صوت عراقی

بیا ساقی بده رطل گرانم — سقاک الله من کاس دهاقی

جوانی باز می آرم بیادم — صدای چنگ و نوشانوش ساقی

می باقی بده تا برفشانم — بیاران مست خوشدل عمر باقی

درونم خون شد از نادیدن دوست — الا تعسا لایام الفراق

دمی با نیکخواهان متفق باش — غنیمت دان امور اتفاقی

مسیحای مجرد را برازد — که با خورشید سازد هم وثاقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز — ولے گہ گہ سزاوار طلاقی

ربیع العمر فی مرعی حماکم — حماک الله یا عهد التلاقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش — بگلبانگ جوانان عراقی

نهانی الشیب من کل العذاری — سوی تقبیل خد واعتناقی

وصال دوستان روزی ما نیست — بگو واعظ سخنهای فراقی

مضت فرص الوصال و ما شعرنا
بگو حافظ غزلهای فراقی

شبت سلمی بصدغیها فؤادی — وروحی کل یوم لی ینادی

خدایا بر من بیدل ببخشای
واوصلنی علی رغم الاعادی

اخی یا مکرمی من حب سلمی
غریقا العشق فی بحر الودادی

نگارا در غم سودای عشقت
توکلنا علی رب العبادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم والله هادی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

چشم آسایش که دارد زین سپهر تیزرو
ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب کاری بوالعجب روزی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست
ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست
عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریه حافظ چه سازد پیش استغنای دوست
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

لبش می‌بوسم و در میکشم می
به آب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش میتوانم گفت با کس
نه کس را میتوانم دید با وی

گل از خلوت بباغ آورد مسند — بساط زهد را چون غنچه کن طی
بیار جام می وازجم مکن یاد — که میداند که جم کی بود و کی کی
بزن بر چنگ چنگ ای ماه مطرب — رگش بخراش تا بخروشم از وی
چو چشمش مست را مخمور مگذار — بیاد لعلش ای ساقی بده می
نخواهد جان از آن قالب جدائی — که باشد خون جامش در رگ و پی
لبش میبوسم و خون میخورد جام — رخش می بینم و گل میکند خوی
چو مرغ باغ میگوید که هو هو — بده آن دست جام باده هی هی
چو مجنون در پی دیدار لیلی — بباید گشتن ایدل گرد هر حی
تو با سلطان گل خوش باش و می نوش — غنیمت دان خلاص از بهمن و دی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان بشنو از نی

شهریست پر ظریفان از هر طرف نگاری — یاران صلای عشق است گر میکنید کاری
چشم فلک ندیده زین خوبتر حریفی — در دام کس نیفتد زین خوبتر شکاری
ای روی خوبت از گل صد بار نازکی — یارب که ره نیابد بر دامن تو خاری
چشمی که دیده باشد جسمی ز جان مرکب — بر دامنش مبادا زین خاکیان غباری
چون من شکسته را از پیش خود چه رانی — کم غایت تمنا بوسیست یا کناری
می بیغش ست بشتاب وقت خوش ست دریاب — سال دگر که دارد امید نوبهاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم   دردی و صعب دردی کاری و سخت کاری

هر تار موی حافظ در دست ترک شوخیست
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری   بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن و عشق درو است   توان بدست تو دادن گرش نکو داری
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت   جز اینقدر که رقیبان تندخو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد   که گوش و هوش بمرغان هرزه‌گو داری
بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد   خود از کدام خم است اینکه در سبو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس   که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
زمانه گر همه مشک ختن دهد برباد   فدای تو که خط و خال مشکبو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن   ترا رسد که غلامان ماهرو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز   که گر باو رسی از شرم سر فرو داری
دعاش گفتم و خندان بزیر لب بگفته   که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری

ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبح است ژاله میچکد از ابر بهمنی   برگ صبوح سازو بزن جام یکمنی
در بحر مائی و منی افتاده‌ام بیار   می تا خلاص بخشدم از مائی و منی

خون پیاله خور که حلالست خون او | در کار یار کوش که کاریست کردنی
گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد | پیشانی خمار همان به که بشکنی
ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست | مطرب نگاه دار همین ره که میزنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت | خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی
ساقی به بی نیازی رندان که می بیار | تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی

حافظ نهال قد تو در جویبار چشم
خون خورد و برنشاند تو خواهی که برکنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری | ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی | که جام جم نکند سود وقت بی بصری
می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند | بعذر نیم شبی کوش و ناله سحری
ببوی زلف و رخت میروند و می‌آیند | صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری
بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش | که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری
بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن | ازین معامله غافل مشو که حیف خوری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند | چرا بگوشه چشمی بما نمی‌نگری
مرا ازین ظلمات آنکه رهنمائی کرد | دعای نیم شبی بود و گریه سحری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم | نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
طریق عشق طریقی عجب خطرناکست | نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری

هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت | که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری
چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت | ازین سپس من و ساقی و وضع بیخبری

همین عنایت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمر

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی | ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند | شاهبازان طریقت بمقام مگسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن | حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
کاروان رفت و تو در راه کمینگاه بخواب | وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی
دوش در خیل غلامان درش میرفتم | گفت کای عاشق بیچاره تو باری چه کسی
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم | دل بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی
لمع البرق من الطور و آنست به | فلعلی لک آت بشهاب قبسی
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود | هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی | بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیدهٔ خویش | ایا منازل سلمی و این سلماکی
عجیب واقعه و بس غریب حادثه ایست | انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آبروی لاله و گل
چو کلک صنع رقم زد به آبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز
و هات شمسة کرم مطیب زاکی

اثر نماند ز من بی شمائلت آری
اری مآثر محیای من محیاکی

ودع التکاسل تغنم فقد جری مثل
که زاد راهروان چستی است و چالاکی

بآبروی گل و خاک پای و که نیست
چنین بدیع جمالی زآبی و خاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه لاف زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

در عشق توام شهره چو فرهاد عجب نیست
ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه
هرگز نبود غنچه باین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام
چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گفتی که دهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند
بیمار که دیده است باین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم
آنرا که دمی از نظر خویش برانی

گر سرو نماند از قد و رفتار تو بر پای
بخرام که از سرو گذشتی بروانی

در راه تو عاشق چو قلم کرد ز سر پای
چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

خلق او را خوار رسانند و این خطاب بسوی معشوق حقیقیست ۱۲

از پیش مرادی حافظ عمد بده خودرا
کو عشق بخت داد و دل و دین و جوانی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی
که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی

اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته
بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که ز بد خلاص یابم بدعای نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود
نه بنامه پیامی نه بپرسش سلامی

بروید پارسایان که نماند پارسائی
می ناب در کشیدیم نماند ننگ و نامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ مفروش
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بکشا سے تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده را نکشد کس انتقامی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی

شد قامتم چو حلقه تا بعد ازین رقیبت
زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی

چون آفتاب رویش در دیده می نگنجد
ای دل چه سود داری ز دیده چو سرابی

در انتظار رویت ما و امیدواری	در عشوهٔ لبانت ما و خیال و خوابی
دست غرض میالای بر کاسهٔ دنی	انجام کار نبود از وی امید آبی

حافظ چه می‌نهی تو دل بر وصال جانان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

می خواه و گل‌افشان کن از دهر چه می‌جویی	این گفت سحرگه گل بلبل تو چه می‌گویی
مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را	لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی
شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن	تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی
تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد بود	ای شاخ گل رعنا از بهر که می‌رویی
امروز که بازارت پرجوش خریدارست	دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکویی
آن طره که هر مویش صد نافهٔ چین ارزد	خوش بودی اگر بودی بویش ز خوش‌خویی
چون شمع نکورویی در رهگذر بادست	طرف هنری بربند از طور نکورویی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد
بلبل بنواسازی حافظ بدعاگویی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی	خبر بگوی فلان بر بدان زبان که تو دانی
تو پیک حضرت شاهی و دو دیده بر سر راهست	بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی
بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را	ز لعل روح‌فزایت ببخش آنکه تو دانی
من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست	تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با من حدیث تشنه و آبست | اسیر عشق چو کردی کشش چنانکه تو دانی
امید در کمر زرکشت چگونه نبندم | دقیقه ایست نگارا درین میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

نو بهار است بران کوش که خوشدل باشی | که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی | وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش | که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست | حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست | رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف | گر شب و روز درین قصه باطل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نور خدا نمایدت آینه مجردی | از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی
باده بده که دوزخ ار نام گناه ما برد | آب ز آتشش زند معجزه محمدی
شعبده بازئی کنی هر دم و نیست این روا | قال رسول ربنا ما انا قط من ددی
از چه بعهد میکشی تیغ جفا بکین من | فکر نمی کنی مگر فی عمد متعمدی
گر تو باین جمال و فر سوی چمن کنی گذر | سوسن و سرو و گل همه جمله شوند مقتدی

نقش خودبینی ز لوح دل اگر پاک کنی
گر بری بجان و دل ره بکوی بیخودی

جان و دل تو حافظا بسته دام آرزوست
ای ز تعلق خجل دم مزن از مجردی

نوش کن جام شراب یکمنی
تا بدان بیخ غم از دل بر کنی

دل کشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لاف منی

دل بمی بربند تا مردانه وار
گردن سالوس و تقوی بشکنی

خاک شان شو در قدم همچو آب
جمله رنگ آمیزی و تردامنی

خیز جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویشتن در پای معشوق افگنی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

با دعای شبخیزان ای شکر دهان مستیز
در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی

کام بخشی دوران عمر در عوض دارد
جهد کن که از عشرت کام خویش بستانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد
تند میروی جانا ترسمت فرومانی

پند عاشقان بشنو وز طرب باز آ
کانهمه نمی ارزد شغل عالم فانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت
عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

محتسب نمیداند اینقدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل
حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

از درم درآمد مست تا ترنم شادی داد
رونقی بجان پیوست راستی بی ارزانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد
گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت می برد به پیشانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
قراربخش دل بیقرار من باشی

دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی
شبی انیس دل سوگوار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند
در آن میانه خداوندگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او
اگر کنم گله‌ای رازدار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من
گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفهٔ من
اگر ادا نکنی وامدار من باشی

من این مراد ببینم بعمر خود که شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی
که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی

ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق
نه بیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو چیزی یافت غیر از طور انسانی

خم زلفت بنام ایزد کنون [illegible] دلها
مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

بیفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور
که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت
بدان قدر وصال ای دل که در هجران فرومانی

ملول از همرهان بودن طریق کاروانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبند است
خدا را یک نفس با ما گره بگشا ز پیشانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست
مباد این قوم را یارب غم از باد پریشانی

امید از بخت بیدارم که بگشایم کمر بندت
بآن شرطی که خاطر را ازین مسکین نرنجانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی

احمد الله علی معدلة السلطانی
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان شهنشاه شهنشه‌زاده
آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد
مرحبا ای بهمه لطف خدا ارزانی

بر شکن طرهٔ ترکانه که در کاکل تست / بخشش و کوشش قاآنی و چنگزخانی

ماه اگر بی تو بر آید بدو نیمش بزنند / دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی

جلوهٔ حسن تو دل میبرد از شاه و گدا / چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

گر چه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم / بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل فارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت / حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار / تا کند حافظ از آن دیده جان نورانی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی / از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خورده داری خدا را صرف عشرت کن / که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

سخن در پرده میگویم چو گل از پرده بیرون آی / که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

مئی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش / خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن / کلاه سروری آنست کز این ترک بردوزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع / که حکم آسمان اینست اگر سازی و گر سوزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم / بیا زاهد که جاهل را هنیتر میرسد روزی

ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست / مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

به بستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد / بمجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی

بچشم مهر اگر با من مهم را یک نظر بودی	ازان مهرش بدان کامم بخوبی بهره ور بودی
ز شوقش تا آمدی هر دم سری در پای جانانم	دری فشاندی اگر متاع من نثار این شه عنبر بودی
اگر برقع برافکندی ازان روی چو مه بودی	مدام از نرگس مستش جهان پر شور و شر بودی
همه شب مهر آمدی چون مهر آن شاه خوبان را	گر از دردی دلم آرام یکی روز خبر بودی
بوصلش گر مرا روزی نصیب از هجران غم عیشی بودی	مبارک ساعتی بودی خوش عهد و می گر بودی

بگفتی کس نه شیرینی چو حافظ شعر در عالم
اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بودی

بسم الله الرحمن الرحیم

متفرقات

ترکیب بند

شاهی که پناه ملک و دین ست	در خورد هزار آفرین ست
تو یاوه خاندان ملک ست	گلدستهٔ بوستان دین ست
هم نسل شهنشه زمان ست	هم نقد خلیفهٔ زمین ست
آثار و دلایل سعادت	تابنده چو نورش از جبین ست
در ملک جهان بفر شاهی	انصاف تو کوکب یقین ست
در خاتم قدر او نهفته	فیروزهٔ چرخ چو در نگین ست
تیغش بمیان کفر و اسلام	سدی ست ولیک آهنین ست

کلک از کف دست اوست دربار
شمشیر بباروش سزاوار

ای سایهٔ رحمت الهی	وی غنچهٔ باغ پادشاهی
هرگز بشمائل تو سروی	نارستهٔ ز بوستان شاهی

[illegible]

از بهر قبولیت درین گوش	لولوی خوشاب گشته لالا

در قصر تو چرخ آستانه
کیوان بدر تو پاسبانه

تا یار خدای باد یارت	جز عیش مباد هیچ کارت
هر آرزوی که در دل آید	ایام نهاده در کنارت
توفیق رفیق در مهمت	تائید ندیم در یسارت
نصرت که مباد از تو خالی	در رزم کمینه دستیارت
آراسته چون بهشت گیتی	از کوشش تیغ آبدارت
تا چرخ فلک بپاست در دور	تا دهر بجاست کارکارت
جاوید بمان جاه و عزت	باده همه چیز بر قرارت
آسوده چو حافظ از خلایقان	در سایه بخت کامکارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه همچنین باد

غزلیات

ماهی چو تو آسمان ندارد	سروی چو تو بوستان ندارد
بالای تو آفتاب دیدم	نیکست ولیکن آن ندارد

پروای شکستگان ندارد
سلطان زمانه ناصر الدین
شد معتصم [illegible] و تمکین
ساقی ز ارم [illegible]
جز باده مبار پیش [illegible]
بجاده و خرقه در خرابات

[illegible]

ای ساقی از آن می شبانه
در ده دو سه جام عاشقانه
[illegible]
از دست [illegible] صورت داود
[illegible] شبانه
[illegible]
گلزار ز لطف دوست چون خانه
برگو سبک بیاد وصل جانان
[illegible] ز دل ثانه
می نوش و چو حافظ شادی [illegible]
تا چند خوری غم زمانه
در دست [illegible]

سلطان جهان [illegible]	می آمد و خلق شهر از پی
مردم نگران بروی خوبش	و ز شرم روان عارضش خوی
حافظ ز غم تو چند نالد	آخر دل من شکسته تا کی

با درد غم تو یار باشم
و ز عیش جهان کنار باشم

ترجیع بند

ای داده بباد دوستداری	این بود وفا و عهد یاری
آخر دل ریش دردمندم	تا چند بدست غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندیدم	جز شیفتگی و بی‌قراری
ای جان عزیز بر ضعیفان	تا چند کنی جفا و خواری
هر چند که سوختی بجورم	کردم من خسته سازگاری
گفتم مگر از سر ترحم	دست از ستم و جفا داری
چون نیست امید آن که روزی	بر عاشق خسته رحمت آری
آن به که ز صبر رخ نتابم	باشد که مراد دل بیابم

[illegible]

[illegible]

پیر غم عشقم ارچه طفلم
دارم سر آن که همچو سعدی
چون گرد زمانهٔ ستمگار

طفل غم عشقم ارچه پیرم
بنشینم و صبر پیش گیرم
دور از تو نه بند غم اسیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طنّاز
تا من ز سر جهان گذشتی
ای دوست ز رهگذار دیده
تا خود چه بود مرا سر انجام
سرمایهٔ عمر داد بر باد
در آتش عشق و غم بسوزم
حالی چو شمید هر مرا آواز

بر قع ز رخ چو مهر برانداز
برخیزم و توبه بشکنم باز
شد فاش میان مردمان راز
در عشق چو هجر کرد آغاز
هر کو بقسم تو گشت همراز
میسوزد لا چو عود می‌سازد
بر سیدن پای آن سرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سمنبر گل اندامم
از عارض تو خجل شامم

کام دل از تو کسی و دارم
آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

[illegible]

تا مرگ نگیرم گریبان چون هیچ نشد ز سگی حاصل	من دست ز دامنت ندارم کام دل خسته فگارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل	عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کمند گردن جان	لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو بود شحنه جان	چون چشم تو گشت حاکم دل
او دور دل ما و ما در آتش	ما را غم اوست نی غم دل
نزدیک شد آنکه من و ...	گیرم سر خویش با کم دل
حافظ چه شود اگر بیابی	نور رخ ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او نگردد	آسان آسان مسلم دل

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ساقی نامه

فرشته دارد دگر روزگار	من و مستی و فتنه چشم یار

مقطعات

که از آسمان مژده نصرت است
مرا بر عدو عاقبت نصرت است

مغنی نوای طرب ساز کن
بقول غزل قصه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای
بضرب اصولم برآور ز جای

مغنی از این پرده نقشی برآر
ببین تا چه گفت از درون پرده دار

چنان برکش آهنگ این داوری
که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده
بیاران خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی بحالت رود
بمستی وصلش حوالت رود

مغنی بیا بامنت جنگ نیست
کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست

شنیدم که چون غم رساند گزند
خروشیدن دف بود سودمند

مغنی کجائی که وقت گل است
زبلبل چه پنهان پر از غلغل است

همان به که خونم بجوش آوری
دم چنگ را در خروش آوری

مغنی بیا عود را ساز کن
نوائین نوای نوا غاز کن

بیک نغمه درد مرا چاره ساز
دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز

مغنی کجائی که لطفی کنی
زمی آتشی در دلم افکنی

برون آرم از فکر خود یکدمم
بهم بر زنی کار و بار غمم

که تمکین اورنگ شاهی از وست ... ترا آسمان مرغ و ماهی از وست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان ... ولی نعمت جمله صاحبدلان
جهاندار دین پرور تاجور ... کز و بخت جم گشت با زیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او ... که عقل ست حیران ز اطوار او
چو قاصر بود نطق مدحت بیش ... سرانداز مر از عجز و تشویر پیش
برآرم باخلاص دست دعا ... کنم روی در حضرت کبریا
که یارب باِلاء و نعمای تو ... باسرار اسمای حسنای تو
بحق کلامت که آمد قدیم ... بحق رسول و بخلق عظیم
که شاه جهان باد فیروز بخت ... باقبال همواره با تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور ... فلک تا بود مرتع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد ... غبار غم از خاطرش دور باد
بحمد الله ای خسرو جم نگین ... شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت در جهان گشته نام ... که منصور گشتی بر اعدا مدام
ز میدان شکوهی در ایوان بزم ... تهمتن نبرد سیمیان رزم
فلک را گهر در صدف چون نهفت ... ز میدان بزم ... خلف

دم از سیر این دیر دیرینه زن
صلائی به شاهان پیشینه زن

بیا ساقی آن کیمیای فتوح
که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا برویت گشاید باز
در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن ارغوانی صبوح
که یابد ز فیضش مزاج آن مرح

بمن ده که از غم خلاصم دهد
نشانی ره بزم خاصم دهد

بیا ساقی آن می که جان پرور است
دل خسته را همچو جان در خور است

بده کز جهان خیمه بیرون زنم
سراپرده بالای گردون زنم

بیا ساقی آن می که حال آورد
کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بی‌عمل اوفتادم
وزین هر دو بی حاصل افتادم

بیا ساقی آن آب اندیشه‌سوز
که گر شیر نوشد شود بیشه‌سوز

بده تا روم بر فلک شیرگیر
بهم برزنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن بکر مستور مست
که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن
مرید می و جام خواهم شدن

ساقی نامهٔ دیگر

بیا ساقی آن می که حور بهشت
عبیر ملایک در آن می سرشت

بیا ساقی آن جام یاقوت وش / که بر دل گشاید در وقت خوش

بدوین نصیحت ز من گوش کن / جهان جمله هیچست می نوش کن

بیا ساقی از بیوفائی عمر / ببین در زمی کن که ای [illegible] عمر

که می عمر باقی بیفزایدت / در بیرم از غیب بگشایدت

بیا ساقی از می طلب کام دل / که بی می ندارم من آرام دل

گر از هجر جانان تن جنبوی کند / دل از می تواند که دوری کند

بیا ساقی این چه باشد که دهر / برافشاند ات خون بیرون بقهر

در این خونفشان عرصهٔ رستخیز / تو خون صراحی بساغر بریز

بیا ساقی از من مکن سرکشی / که از خاک آخر نزاد آتشی

تقدم کن از می که می خوش بود / خصوصا که صافی و بیغش بود

بیا ساقی آن باده ریحان نسیم / بمن ده که نه زر بماند نه سیم

زری را که بیشک تلف [illegible] / بمی ده که در راه لهاست

بیا ساقی آن باده لعل صاف / بده تا کنی این شید ز دیر واف

ز تسبیح و خرقه ملولم مدام / بی زمین کن برو در والسلام

بیا ساقی آن باده روح بخش / بده تا نشینیم بر پشت رخش

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل / که دل را ابد زو رسد شد دلیل

بدستم ده و در می دولت ببین / تماشا کن گنج حکمت ببین

بیا ساقی از باده های کهن / ز جامم بیا پی مرا مست کن

چو مستم کنی از می بی غشت / بمستی بگویم سرود خوشت

اگر همچو جم جام گیری بدست / به بینی در آن آینه هر چه هست

بمستی در نارسائی زنی / دم خسروی در گدائی زنی

که حافظ چو مستانه سازد سرود / ز چرخش دهد زهره آواز رود

بتاثیر صبح از طبقهای نور / بگوش آیدم هر دم از لفظ حور

بیا تا خرد را قلم در کشیم / ز مستی بعالم علم در کشیم

ز جامی دمادم دمی دم زنیم / ز می آب بر آتش غم زنیم

یک امروز با یکدگر می خوریم / چو فرصت نباشد دگر کی خوریم

گرانها که بزم طرب ساختند / ببزم طرب هم نپرداختند

ازین دامگه دیر بادی مغاک / برفتند و بردند حسرت بخاک

باین بخت فیروزه فیروز کیست / ز ایام عمر آنکه بهروز کیست

درین جا چراغی که بر باد شد / خنک آنکه از عالم آزاد شد

[illegible]

که این منزل ورود جامی غمست
بده ساقی آن لعل یاقوت ناب
روان ورده آن می چو آب سیاب
شهانیکه اینجا نشستند شاد
کدامست جام جم و جم کجاست
که شد اندر این ناتوان کسی
چو سوی عدم گام بر داشتند
چه بندی دل اندر سپنجی سرای
دران بستن دل ز دیوانگی ست
درین دار شد بینیایی کام

درین انکه شادمانی کمست
که بر دار زرنج لعل و یاقوت کمست
نه آبیشان آفتاب عیان
برفتند و از کس نکردند یاد
سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
که جمشید کی بود و کاوس کی
درین بقعه جز نام نگذاشتند
که چون بگذری باز مانی بجای
با آشنائی ز بیگانگی ست
مجال مجال و مقام مقام

برو کی کن این نغمت طومار را
قلم در کش این نغمت پرکار را

بده ساقی آن آب آتش خواص
برین سقف نه پایه شش رواق
درین مهر گردی سیاوش کشند

کزان یابمه یابم ز آتش خلاص
توان زد بیک حمله می جاست بر طاق
که میران و رابا آتش کشند

[illegible]

که هر پاره خشتی که بر منظریست
سر کیقبادی و اسکندریست

هر آن گل که در بوستانی بود
مه عارض دلستانی بود

هر آن شاخ سروی که در گلشنیست
قد دلبری الف سیمین تنیست

شنیدم که شوریده می‌گریست
بخمخانه‌ی گفت جامی بدست

که یابد ازین کرسی زرنشان
باین سفره بردن دونان و خوان

بجز خون شاهان درین طشت نیست
بجز خاک خوبان درین دشت نیست

که هر کس ور و دور گردون بود
ز گردون در روشن تر از خون بود

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار
که شیرین بود باده از دست یار

که دارا اگر دارای آفاق بود
بدآن زندگی در جهان طاق بود

چو زین ورطه شد بیرون برد رخت
نبودش بجز گور تابوت تخت

اگر هوشمندی بیا باده نوش
چو نوشی ز می باده آئی بهوش

که این طغرل آبنوسی قفس
نیفتد ازین دانه و دام کس

در خاک روبان میخانه کوب
ره می‌فروشان میخانه روب

مگر آب آتش خواصت دهند
بمستی ز هستی خلاصت دهند

بجائی برون آی از ذرت خویش
بوحدت رسی چو افتد ز پیش

که سلطان نخواهد خراج از خراب

مثنوی

الا ای آهوی وحشی کجائی
مرا با تست بسیار آشنائی
دو تنها و دو سرگردان و بیکس

مگر خضر مبارک پی درآید
زمین همتش این ره سرآید

مگر وقت عطا پروردن آمد
که فالم لا تقنطوا زسر فرود آمد

که روزی می‌سپردی در سرزمینی
همیگفت این معما با قرینی

گرامی سالکی چیزی در انبانه داری
بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد و گفتا دانه دارم
ولی سیمرغ می‌باید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش
که او خود بی‌نشانست آشیانش

چو آن سرور نشان کاروانی
ز ملک دیده میکن پاسبانی

بده جام می باقی گل از دست
دلی غافل مشو از چرخ بدمست

لب سرچشمه و بر طرف جویی
نیم اشکی و با خود گفتگویی

بیاد رفتگان می ده دوستداران
توافق کن تو با ابر بهاران

چو نالان آمدست این آسمان بیش
مدد بخشش ز آب دیدهٔ خویش

نگهدار آن همدم دیرین شما را
مسلمانان مسلمانان خدا را

چنان بیرحم زد تیغ جدایی
که گوئی خود نبوده است آشنایی

بزشت و طبع خوش با شمع خزین رو
برادر با برادر کی چنین کرد

مگر خضر مبارک پی تواند
که این تنها بآن تنها رساند

فی التقطیعات

تا کهسار چوب عود کنند | پاسبانان باد فشانندی
پای هر خوشه کنیزک ترک | بنشاندی مگس براندی

قطعه

خسروا داورا گرا شیر دلا بحر کفا | ای کمال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفته همه اطراف کشاد | صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی
گفته باشند مگرت ملهم غیب احوالم | اینکه شد روز و شبم چو شب ظلمانی
در دو سال آنچه ببیند و خشم از شاه و وزیر | همه بر بود بیکدم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دیدم بخیالم | گذر افتاد بر اصطبل شهنشه نهانی
بسته بر آخور او استر من جو میخورد | توبره افشاند و بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانم این خواب که چیست | تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

ایضا

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند | خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت | گاهی خدمت دلهای آگه میکنی
با فریب این خمر زنگار کرون نیلفام | کار بر آفاق مراد چشمه الله میکنی
آنکه شه با هفت و نه آرد پس و پیش رود | فرصت باد اکه هفت و نه بر او ره میکنی

در شکایت قاضی

ایضاً فی الشکایة

دل منه ایجان من بمحمد شاه وزیر	کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد
رو توکل کن نمیدانی که نوک کلک من	نقش می صورت کند نوعی دگر بر این نهاد
شاه مهر منشمی چنین سخن صد لطف کرد	شاه و وزیر و هر یک و جش کنم تیغم بداد

کار شاهان اینچنین باشد تو هم خط مرنج
داور روزی رسان توفیق نصرتشان بداد

فی الشکایة

گفته شعر من زنی نفشه شکر پاست	زان بود غیرت طبر زد و کعب الغزال شد
باد دادمان تلخ که عیب نبات گفت	خاکش بسر که منکر آب زلال شد
آنکس که گوهر زنا و در بعم خویش	کی مشتری ولبه صاحب جمال شد

در تقاضای وظیفه فرماید

در مجمع جهان ای بی فیق وجهت شناس	بمجلسی که زبان را چنین صفا باشد
لطیفه بمیان آر و خوش بخند شیرین	بنکته که دلش را از آن رضا باشد
پس آنگهی کرم آنقدر بپرس نسلطف	که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

فی الشکایة

فی الشکایة

روح القدس آن سروش فرخ

ومن یتق الله یجعل له	ویرزقه من حیث لا یحتسب

ایضاً

بگوش هوش شبی منهیی ادا	حضرت احدی لا اله الا الله
که ایعزیز کسی را که نیست نصیب	یقین بدان که نیابد بزور منصب و جاه
باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد	گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

ایضاً

آن جبه خضر اخور کز روی بسکرجی	گر کو بخورد یک جو سیچ زند سیمرغ
آن توبه که استغفار اورده ملوانه	یک شاه و صدش سستی یک جبه و صد سیمرغ

در نکوهش بدقولان گوید

سگ کش آن آدمی شرف دارد	که دل مردمان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید	تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دوست در مطعوم	سگ نه بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفادار است	وادمی دشمنی روا دارد

فی الشکایة

صبا جسم درویش باده نفرستاد	آن خطا این خطاب می ارزد

در شکایت زمانه

سال تاریخ وفاتش طلب از ...

...ی سوی حق ...

ایضاً

... تاریخ ... جامی قوام الدین حسن ...

... ربیع الاول ...

روز آدینه ...

ایضاً

سر قاضی یزد را چون تیغ فصل است	خلاف نیست که علم و نظر در انجا نیست

فی الوعظ

ایکه از روزگار مے طلبی	فرح و عیش و سرے و طرب
تکیه مال و منال و حشمت و جاه	همه بگذار و ساغری بطلب

فی التاریخ

بروز کاف و الف از جمادی الاول	بسال ذال و گر و نون جاعل الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب	خدیو کشور لطف و کرم باستحقاق
سپهر حلم و حیا آفتاب جاه و جلال	جمال دنیی و دین شاه شیخ ابو اسحاق
گذشت عرصه میدان خوی در تیغ علم	نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

ایضاً

بروز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه	بسال مفصد و هشتاد از جهان ناگاه
ز شاهراه سعادت بباغ خلد برفت	وزیر کامل ابو نصر خواجه فتح الله

در تاریخ گوید

آصف ثانی ... جان جهان ... ان شاه	که درین عرصه ... خیرات گشت
تا ... ماه صفر کاف و الف	که گلشن ... این خانه ...

ایضاً

مجد الدین ... سلطان قضاة اسمعیل

وفات

... روز ... ماه ...

سال تاریخ وفاتش ... ۷۵۶

ایضاً

... جهان ... بود ...

... فن ...

[illegible]

[illegible]

با آن همه جود و آن عظمت بزرگی رفت	در نصف ماه ذی القعده زین جهان برون
تا کس امید جود ندارد ز کس دگر	آمد حروف سال وفاتش امید جود

ایضاً

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل	هست تاریخ وفات شه گل کار
خسرو دین معین شاه زمان الواثق	که به طلعت زمانه خندد گل
جمعه بیست یکم ماه جماد الاولی	در سنین هجری که بوده شد از خزو بل

تاریخ وفات قاضی بهاء الدین وگردان

بهاء الحق و الدین طاب مثواه	امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند	بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قربا یزد میتوان یافت	قدم در نه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش	برون شد از حروف طاعت

ایضاً

آن میوه بهشتی کامد بدست ایجان	در دل چه گرسنگی از کف چه او بهشتی
تاریخ اینحکایت گر از تو باز پرسد	بر جمله اش فرو خوان از میوه بهشتی

[illegible]

بعد ازین کمتر نشین از غم بملک این جهان
گنجها یافته ام در دل ویران نه هنر

نفرد آدم که تخشیم دو جهان تحریرست
گرچه تحریر نیست ضمیرم که اسرار ...

بعد ازین هر چه پیدا از بدبینکای حافظ
غم مخور شاد بشی زانکه جهان میگذرد

فی النصیحة

هر که آمد در جهان پر ز شور
عاقبت می بایدش رفتن بگور

در ره عقبی است دنیا چون پلی
بی بقا جائی و ویران منزلی

دل منه برین پل ای پر ترس و بیم
هر که سازد مسکن اینجا مقیم

نزد اهل معنی این کی شد صحیح
هست چون ویرانه خالی از گنج

دور باش از دوستی او چو ماه
زانکه مالت را رهی جا هست چاه

گر منم گفتم خود تو ای بهرام گور
خواهی از قبا و آخر اندر دام گور

گر نه گوری گور می بین گفتمت
یک زمان بیکار منشین نعمت

هیچ کس را نیست در منزل مقیم
از گدا و شاه و از برنا و پیر

آنکه بر ما بگذری امن تکان
از سر اخلاص الحمدی بخوان

ایضا

مخمس

شاه غازی خسرو گیتی ستان	آنکه از شمشیر او خون می چکید
گه بیک حمله سپاهی می شکست	گه به هوئی قلب کوهی می درید
سروران بی گنه میکرد حبس	گردنان بی سخن سر می برید
از نهیبش پنجه می افکند شیر	در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق	چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو	میل در چشم جهان بینش کشید

فی المدح

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحاق	به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش	که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین	که قاضی به از آن آسمان ندارد یاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف	زیمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین	بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریادل	که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند	خدای عزوجل جمله را بیامرزاد

فی المطایبه

[illegible]

گفتم که چو گشتیم ز آرکی	زان پس دم حرمت سپاری
بر دل ز رقم وفا نگاری	تو خود سر وصل ما نداری

من عادت بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا نجویم	بیرون ز رگ وفا نبویم
الا ره بندگی نپویم	اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو پیش کس نخوانم

گر غمزهٔ تو زند به تیرم	گر ترک فلک کند اسیرم
یک دم بجز از تو گزیرم	من ترک وصال چون نگیرم

الا بفراق جسم و جانم

گیرم ز ره وفا کشودیم	نه مهر به مهر می فزودیم
نه جود و هر آنچه می نمودیم	آخر نه من و تو دوست بودیم

عهد تو شکست من همانم

گر سر ببری به تیغ تیزم	از کوی وفات بر نخیزم
ور زانکه کنند ریز ریزم	من مهرهٔ مهر تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

[illegible]

[illegible]

رباعی

برگیر شراب طرب انگیز و بیا | پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که تشیین مرو | بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

رباعی

روزیکه فلک ساز تو بر طبع نهاد | کس با لب پر خنده ندیده است مرا
چندان غم هجران تو بر دل دارم | من دانم و آنکه آفریده است مرا

رباعی

شاها چو ترا هست هش و علم و سخا | آن سرو منم که می نشاندم ببزا
بدخواه چو کید کرد ناگه زآن | امروز نگرد خاطرت یاد مرا

رباعی

با دوست نشین و باده و جام طلب | بوس از لب آن نگار انعام طلب
مجروح چو راست جراحت طلبد | تو از سر زخم خویش حجام طلب

رباعی

گفتم که مگر با تفاق اصحاب | در موسم گل ترک کنم باده ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب | کای بیخبران فصل گل و ترک شراب

[illegible]

می نوش که عمر جاودانی این است
خود حاصل روزگار فانی این است
هنگام گل و لاله و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی این است

رباعی

ای ترک تو در لطافت [illegible]
[illegible]
خواهم که تو هم [illegible]
در دیده [illegible] ز شوق دیدار تو ام

رباعی

اول بود تا جام وصالم در داد
چون مست شدم جام جفا در داد
با آب دو دیده پر از آتش دل
[illegible]

تو دیری که خورشید تابنده [illegible] است
تابنده تو شده است تابنده [illegible] است
زان روی که از شعاع روی تو
خورشید منیر و ماه تابنده [illegible] است

رباعی

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت
بر گردن دل [illegible] است
از شربت جام دهر بیزار شدم
تا خون جگر میخورم از جام غمت

رباعی

چون چنگ ز زلف تو ام [illegible] است
هر لحظه دلم را البته آهنگ است
شد بسته تنگ تو دلم را [illegible]
یا رب که دل خسته چه فرهنگ است

رباعی

در کوی تو بیگانه تر از ما کس نیست
نزدیک تو بیگانه تر از ما کس نیست
در سلسله طنابت آویخته ام
زان روی که دیوانه تر از ما کس نیست

رباعی

ز شوخی دلبری بهشتی قامت است
بیچاره دلم به وصل او مشتاق است
پسته دهن و لاله رخ و سیمین تن
شیرین سخن و ظریف و سیمین ساق است

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

با یار کسی دست در آغوش نکرد | تا ترک زر و سیم و دل و هوش نکرد
بی تربیت شوخ دیده هرگز نخنم | با آنکه چو گوهر است در گوش نکرد

رباعی

با مردم نیک بد نمی باید بود | در بادیه دد بود نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید شد | مغرور بعقل خود نمی باید بود

رباعی

با می بکنار جوی می باید بود | وز غصه کناره جوی می باید بود
چون عمر گرانمایه ما ده روز است | خندان لب و تازه روی می باید بود

رباعی

تا حکم قضای آسمانی باشد | کار تو همیشه شادمانی باشد
گر جام می از دست تو نوش کنم | سرمایه عمر جاودانی باشد

رباعی

چون غنچه گل قرابه پرداز شود | نرگس بهوای می قدح ساز شود
خرم دل آن کسی که مانند حباب | هم بر در میخانه سرافراز شود

رباعی

[illegible]

رباعی

زان پیش که باده در شد دهقان چه بود
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان
ور دور که پیمانهٔ عمرم طی خواهد کرد
تا بیخبر از جهان طبیعت ... برد

رباعی

شیرین دهنان ... به بیابان خیزد
معشوق چه بر مراد و رای تو بود
صاحب نظران تشنهٔ حلاوت خیزد
نام تو میان عشقبازان خیزد

رباعی

گویند کسانیکه ز می پرهیزند
با می و معشوق از آنیم مدام
ز انسان که بمیرند چنان برخیزند
تا بو که ز خاک ما چنان انگیزند

رباعی

من بنده آنکسم که شوقی دارد
تو لذت عشق عاشقی کی دانی
بر گردن خود ز عشق طوقی دارد
این باده کسی خورد که ذوقی دارد

رباعی

نه دولت دنیا بستم می ارزد
هر هفت هزار سال شادی جهان
نه لذت هستی به المی ارزد
با محنت پنج روز غم کی ارزد

رباعی

یاری چونکه در بخت شوریده چه سود | شادی چو ندید این دل غمدیده چه سود
آن مردم دیده بود کز دیده برفت | چون مردم دیده نیست از دیده چه سود

رباعی

ایام شباب است شراب اولی‌تر | هر غمزه مست ز خراب اولی‌تر
عالم همه سر بسر خراب است و خراب | در جای خراب هم خراب اولی‌تر

رباعی

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر | آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد | حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

رباعی

در سنبلش آویختم از روی نیاز | گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار | در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

رباعی

دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز | یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز
دردت که بکس نمی‌توانم گفتن | هم با دل خویشتن بگفتم تا روز

رباعی

در آرزوی بوس و کنارت مُردم
وز حسرت لعل آبدارت مُردم
قصه چه کنم دراز کوتاه کنم
باز آ باز آ کز انتظارت مُردم

رباعی

هرگز گنهی یاد من ای شمع چگل
دردی که من از غم تو دارم در دل
از درد من ار چه هست کاری مشکل
دل داند و درد من و من دانم و دل

رباعی

از یار وفا که دید تا من بینم
تو عمر منی و بیوفایی چه کنم
راحت ز جفا که دید تا من بینم
از عمر وفا که دید تا من بینم

رباعی

آن به که ز جام باده دل شاد کنیم
وین عاریتی روان زندانی را
وز آرزوی گذشته کم یاد کنیم
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

رباعی

آواز مرغ طرب می‌شنوم
یا باد حدیثی ز لبش میگوید
یا نفحهٔ گلزار ادب می‌شنوم
القصه حکایتی عجب می‌شنوم

رباعی

در هجر تو من ز شمع افزون گریم
چون ساغر باده دم لبالب ...
مانند صراحی اشک گلگون گریم
چون نالهٔ چنگ بشنوم خون گریم

رباعی

رباعی

تا کی بود این جور و جفا کردن تو	بیهوده همه خلایق آزردن تو
تیغ تو شکست بهر اهل دل خون آلود	گر بر تو رسید خون گردن تو

رباعی

گویند که فردوس برین خواهد بود	فردا نی آب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک	چون عاقبت کار چنین خواهد بود

رباعی

با آنکه شها مهر و مه از صد تمکین	بر خاک جناب تو شب و روز جبین
از دست مه و دیده مه انجم فشان	در آتش انتظار و فارغ منشین

رباعی

چون لاله ز غم چو بادت جوشیدن	با لشکر غم نمی‌توان کوشیدن
سبزت سرت باده از آن می ده کا	می بر سر سبزه خوش بود نوشیدن

رباعی

ای شرم زده غنچه مستور از تو	حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا آرد کرد	کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

رباعی

یافته شده داخل کتاب
نکرده علیحده نوشته آمد

تا نام بهشت و دوزخ و عقد کتابی	ما را نگذارد که در ایم برابی
تاکی بود این گرگ ربائی از خطاب	سر پنجه دشمن افکن ای شیر خدای

رباعی

گل با دیدم نشسته بر تخت شهی	گفتا بشنو سبتی از مرد رهی
من طفلم و بیکسی مرا میسوزد	ای داد ای تو که پیر گشتی پیری

رباعی

گل گفت اگر دستگهی داشتمی	بگریختمی گر بسی داشتمی
تا بیگنهی مرا چنین می سوزد	ای ای همین گر گنهی داشتمی

رباعی

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی	ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم	با ما منشین وگرنه بدنام شوی

رباعی

حافظ ز دو روز سخن در رازی کن	دین جام بهتر و در ربائی کن
خاموش نشین که وقت خاموشی نیست	دم در کش و جام باده آغازی کن

آن غزلها و قصائد که در اکثر نسخ نبود و در بعض

بازم ملولی آن گل رعناست الغیاث / دیگر دلم ز سینه و شیداست الغیاث

آندل که کنج عافیتی برگزیده بود / از غم بموج درد و بلاهاست الغیاث

صوفی که جام صاف ز دامن بکشید / حیران کوی باده شده رسواست الغیاث

عارف که غرق بحر دعا بود و ننگ نام / افتاده در ملامت و شهرهاست الغیاث

از جان حافظ در سر کشتگان شوق

فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

از سوخته آن یار نمی‌پرسد هیچ / خبری زین دل افگار نمی‌پرسد هیچ

او طبیب من خسته و بیمار غمش / چه طبیبیست که بیمار نمی‌پرسد هیچ

دی طبیبی بسرم آمد و احوالم دید / گفت چون بخت ترا یار نمی‌پرسد هیچ

گفتمش بخت من از طالع شوریده مراست / خفته می‌خسپم و بیدار نمی‌پرسد هیچ

جانم از فرقت درویش بلب آمد صد بار / که ازین دلشدگان یار نمی‌پرسد هیچ

دوش در خواب چو من با [illegible] / گفت که گاه ترا یار نمی‌پرسد هیچ

ای طبیب ازلی یک نظری کن ما را

حافظ سوخته را یار نمی‌پرسد هیچ

سپیده دم که صبا بوی گلستان گیرد / چمن ز لطف هوا نکهت جنان گیرد

منه

عشق تو هست بخاطر حافظ ز جمله به
در مغز بلبل از همه بوی چمن لذیذ

ای گفتگوی لعل تو در کام جان لذیذ
شکر لبت چو طعم شکر در دهان لذیذ

دندان تست قطرهٔ شیر و شکر لبت
در کام ماست شیر و شکر هر دو آن لذیذ

خون دل و کباب جگر هر دو بهر تست
باشد بهم کباب و می ارغوان لذیذ

گفتم حدیث لطف تو آمد سخن لطیف
کردم بیان وصف لبت شد بیان لذیذ

دل را وگر تو خوش است که باشد بهار را
نسبت بقطعهای گران استخوان لذیذ

آواز بسکه چاشنی حسن دلبری است
پیوسته حرف او گذرد بر زبان لذیذ

حافظ بسی بشیرهٔ جان تست حلوه
در آرزوی آن لب و نام جنان لذیذ

ای که شور افگنده در بزم شهان از نمک
داوستان لبت از خنده بستان از نمک

می دو آب گهر لعلت باشی و لطف
میکند شرح شکر یاقوت از بیان از نمک

از نمک خندان کنی چو مزم نوعی سینه را
دیده آنرا که گرد و پسته خندان از نمک

شور می بینم از آن جا و دو می شکست در آب
ذوق می یابم و از آن جا در نخندان از نمک

گر نبات مصر باید جان شیرینی و لطف
قند شور انگیز لعلت میدهد جان از نمک

قصائد

مقطعات

زمام دست علی سما و کرسی و عرش | ز و اتا دست مطلق زمین بن منجار
علی امام و علی امین و علی بیان | علی امین و علی سرور و علی سردار
علی علیم و علی عالم و علی اعلم | علی حکیم و علی حاکم و علی کرار
علی نصیر و علی ناصر و علی منصور | علی مظفر و غالب علی سر و سردار
علی عزیز و علی عزت و علی افضل | علی لطیف و علی انور و علی انوار
علی ست فتح و فتوح و علیست سر و روح | علی ست فاضل و فضل افضل علی سردار
علی سلیم و علی سالم و علی مسلم | علی قسیم و قسور علی ست قاسم نار
علی صفی و علی صافی علی صوفی | علی ولی علی صفدر و علی سردار
علی نعیم و علی ناعم و علی منعم | علی بود اسد الله قاتل کفار
علی که بعد محمد ز هر چه هست بهست | اگر تو مومن پاکی نفاق و ریغ مدار
بحق نور محمد با آدم و به خلیل | بحق شیث و شعیب و هود کرم آثار
بحق یوسف یعقوب و یحیی و لقمان | بحق نوح نجی در میان دریا بار
بحق عزت توریت و حرمت انجیل | بحق جمع زبور و بحق روز شمار
بحق دانش اسحق و شوق اسمعیل | که در رضای خدا کرد جان خویش نثار
بحق یوشع و الیاس و لوط و اسکندر | بحق نغمه داود و صوت خوش گفتار

بحق سلیمان [illegible] با اجابت [illegible]
بحق عیسی و موسی و یحیی [illegible]
بحق [illegible] و ابوالقرب [illegible]
بحق [illegible] جمله قرآن و صحف ابراهیم
بحق [illegible] جمله پیران [illegible]
بحق [illegible] منصوران [illegible]
بحق زاری [illegible] زندان
بحق [illegible] نمایان [illegible]
بحق [illegible] اسیران [illegible]
بحق [illegible] جوانان [illegible]

مناجات

بحق زاری آن خوار و زار روز و زار
بحق دین محمد بحق آن پاک حسین
بحق [illegible] مهاجر و انصار
که [illegible] دین علی [illegible] پاک رسول
امام [illegible] علی بعد احمد مختار
ز بعد او حسن است و حسین مختار
بحق [illegible] کار مومن بیدار
بحق فاضل [illegible] بغدادی
در [illegible] زکی [illegible]
بحق [illegible] نقی [illegible] بیدار
که از خواب جهالت [illegible]
بحق [illegible]
مهدی [illegible]

[illegible]

سپاس و منت و عزت خدای را که تو | نجات شاه مراد از حیات خود آ[illegible]
بگاه هفتصد و هشتاد و یک ز شیراز | تمام گشت بیکر و زر بجمله این اشعار
بدشمنان تو [illegible] حافظا تو [illegible] | نجات خویش طلب کن [illegible]
حرامزاده [illegible] شود [illegible] | [illegible] شاه جهان [illegible]
متابعت منافق چو [illegible] | زیاده گفتن نامش [illegible]

قصیده

چو زر اسیر نهاد حمائل ابرم | یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز | کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه | پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من | از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
شاها اگر بعرش رسانم سریر فضل | مملوک آن جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال | کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم
گر باورت نمیشود از بنده این حدیث | از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر | آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
منصور بن محمد غازیست حرز من | وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

[illegible]

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست
تا دیده‌اش بگزلک غیرت بر آورم

مقصود ازین معامله بازار تیزیست
نه جلوه می فروشم و نه عشوه می خرم

بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت
اکنون فراغتست ز خورشید خاورم

شعرم بیمن مدح که صد ملک دل گشاد
گوئی که تیغ تست زبان سخنورم

حافظ ز جان محب رسولست و آل او
بر این سخن گواست خداوند اکبرم

قصیدات

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان
از پرتو سعادت شاه جهانبان

خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست
صاحبقران خسرو و شاه خدایگان

خورشید ملک پرور و سلطان دادگر
دارای عدل گستر و کسری کی نشان

سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت
بالانشین مسند ایوان لامکان

اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش
دارد همیشه توسن ایام زیر ران

دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک
خاقان کامگار و شهنشاه نوجوان

ماهی که شد ز طلعتش افروخته زمین
شاهی که شد ز همتش افراخته زمان

سیمرغ وهم را نبود قوت عروج
آنجا که باز همت او سازد آشیان

گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او
از یکدگر جدا شود اجزای آسمان

[illegible]

در جنب بحر جود تو از ذره کمترست
صد گنج شایگان که ببخشی به رایگان

گردون کابی خیمهٔ خورشید طلعت است
از کوه ابر ساخته تا زیر سایبان

این اطلس منقش نه توی زرنگار
چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان

بودی اگر نه گلشن و از سرو لالهٔ تو
در شهر بود غلغل و در زنگ بت فغان

در دشت و خیمه دنی عزیز کوس
در دشت سند نوبت و بیابان سیستان

تا قصر زرد تا ختن و لرزه او فتاد
در قصرهای قیصر و خانهای خان

آن کیست کو به ملک کند با تو همسری
از مصر تا به روم و ز چین تا به قیروان

تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند
تو شاد باش و ملک و ملک از تو شادمان

اینک ز طرف گلشن و بستان همی رسد
با بندگان سمند سعادت به زیر ران

ای ملهمی که در صف کروبیان قدس
فیضی رسید بخاطر پاک تو ناگهان

داده فلک عنان ارادت بدست تو
یعنی که من کنیم مراد خود میان

خصمت کجاست تیر اجل ...
یا آن که کیست ... نشان

هم کام من بخدمت تو گشته منتظم
هم نام من بصحبت تو گشته جاودان

ایضا

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد
چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

متفرقات

[illegible]

کجاست ساقی مه‌روی کو ز روی مهر — چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد
بیا ای آورد از یار و از پیش جامی — بشادی رخ آن ماه مهربان گیرد
نوای نغمه نی را چو برکشد مطرب — گهی عراق زند گاه اصفهان گیرد
چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل — مرا چو نقطه پرکار در میان گیرد
فرشته بحقیقت سروش عالم غیب — که روضه گرش نکته بر جنان گیرد
سکندری که مقیم حریم او چون خضر — ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
جمال چهره اسلام شیخ ابواسحق — که ملک سعدی‌اش زیب بوستان گیرد
گهی که بر فلک سروری علم کشد — نخست پایه خود فرق فرقدان گیرد
چراغ دیده محمود آنکه دشمن را — ز برق تیغ دمی آتش بجان گیرد
باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد — بشیر چرخ بر حمله چون کمان گیرد
سوم خاوری از شرع رای انوشاه — بجای خود بود از راه قهرمان گیرد
ایا عظیم وقاری که هر که بنده تست — ز رفع قدر کمر بند توامان گیرد
رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیت — چو فکرتت صفت نامه مرکز کان گیرد
مدام عیسی طفلست ره وجود ذوات — سماک رامح ازان رمح رشک عنان گیرد
فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا — کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد

زمان عمر تو پاینده باد کین دولت
عطیه‌ایست که در کار انس و جان گردد

خیر مقدم مرحبا ای طالع میمون قدم — شادمان زی ای امام ای مر ترا آگه قدم
میکنیم در هجر تو انجام آغاز نیاز — تا که تشریح آرزومند سخن آید در قلم
تا بدانی که در هجران چه بر عاشق چه رفت — ناله شبگیر بسکارست و آه صبحدم
صحبت عشاق مهجور ندامت کی نذر آید برو — خوش نگه کن با به جام مست مجلس شیم
گر نشینی در حلقه مجذوب فصیح بیا — مهره ثعبان و آسمان ابر از فیض دم
گر حریم کعبه جوئی آن جمال بی نقاب — لاله و گل دان نخله بیابان حرم
آن کهن شست الیه کی خواهی که ارزو بر — یا رب آیا تا به خدا الله عزیز و محترم
ساقیا می ده که زد برکا حافظ آب کوثر — نوک کلک خواجه بر شیرازه قطره زدم
خواجه تو آن شاه عادل میر جلال الملک وزیر — بدر آفاق علی عمران الملک غوث الامم
صورت جاه و جلال و مقتضی فضل و کمال — منظر انوار رحمت مظهر حسن شیم
کان دریای مروت معدن صدق و صفا — جوهر عدل و سیاست عنصر لطف و کرم
رافع اعلام شرع و ناصر اعلام دین — ماحی آثار طغیان قالع ظلم و ستم
آستانت منبع دولت که فرمود است بر سر — داد این فرمی علی نقش تاریخ قدم

تاریخ وفات

بسم الله الرحمن الرحیم وصلی الله علی نبینا محمد وآله وسلم

مراسم حمد واجب و تحیت واتب شکر لازب که درین زمان فرخی توامان
نسخهٔ میمون و صحیفهٔ همایون جامع لغات عربیه و فارسیه و محتوی
اصطلاحات حضرات صوفیه حاوی دقائق حقیقی و مجازی

قدوة الاعیان زبدة الاقران مولانا با الفضل و الکمال و السنا
ابو سلیمان ظهیر الدین احمد المشهور بخواجه محمد اشرف علی ادامه الله الولی
بتصحیح ... اول باهتمام راجی رحمت رب صمد قطب الدین احمد ...

در مطبع ... واقع ...

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ستایش داننده را کہ از جملہ موجودات اشرف المخلوقات را بتشریف دانش و فرہنگ شرف اختصاص بخشید تعالی شانہ و نیایش ستاینده را کہ ستوده خود را از جہت جامعیت و قابلیت بخلعت لولاک بشرف و ممتاز گردانید عم احسانہ زین بعد میگوید فقیر بے بضاعت حقیر خالی از استطاعت خادم اولیاء اللہ الصمد ابو سلیمان ظہیر الدین احمد المدعو بہ محمد اشرف علی حنفی قادری نقشبندی لکھنوی صانہ اللہ عن شر الغبی والغوی کہ درین اوان برکت اقتران شہر اللہ الاصم سنہ ۱۳۰۹ ہجری صلی اللہ علیہ وسلم در حل لغات و کشف معضلات کلام لسان الغیب و ردیکہ معنی طرازی حضرت خواجہ شمس الدین محمد الحافظ الشیرازی نور اللہ مضجعہ و برد اللہ مضجعہ سوده ابداع تحریم و تحریر این رسالہ و تسطیر این مقالہ شب را بسحر آورده ام بحمد اللہ کہ باسرع ایام باتمام رسیده بدار الطبع مطبع نامی لکھنو مطبوع گردیده بخدمت سرمستان بادۂ تحقیق و سرگشتگان وادی تدقیق گزارش بنگارش می آرم و ختم بر بنا الصفحہ قرطاس مینگارم کہ ہر جا کہ درین مؤلف من مؤلف سہو و نسیانی دریابند بحکم اذا مروا باللغو مروا کراما انگشت نمای بدنامی نیند و زبان اعتراض لگام خاموشی دارند و دیده عیب ساز را بسر پرده پوشی پوشند گر بخطائی رسی و طعنہ مزن کہ ہیچ نفس بشر خالی از خطا نبوده و من اللہ التوفیق و منہ الوصول الی التحقیق

الا یا ایہا الساقی ادر کاسا و ناولہا
یعنی ای ساقی بده کاسۂ عشق را تا از ین کشاکش برہیم
و با عداتن در بند بیم از ردی شیفتگی ہنگام آشفتگی
بمرشد طریقہ و ہادی مرتبہ عرض حال نموده ندا
میکند و توجہش بسوی خود می طلبد و بعضی چنین
میگویند کہ ای ساقی کاسۂ عشق بگردان و بنوش

بنوشان کہ بدان دشواری مشکلہای آسان [illegible]
متی ما تلق من تہوی دع الدنیا و اہملہا
یعنی اگر اراده ملاقات کنی کسی را کہ دوست میداری
ورو بی توجہ بدو می آری بگذار دنیا را اہمل ساز ادرا
ہات الصبوح ہبوا یا ایہا السکارا
بده شراب ای ساقی بیائید ای مستان

أَشهىٰ لَنَا وَأَحلَىٰ مِن قُبلَةِ العَذَارَا
یعنی مرغوب تر مارا و شیرین تر از بوسه
رخسار است

حَمَاكَ اللهُ مِن شَرِّ النَّوَائِبِ جَزَاكَ اللهُ فِي الدَّارَينِ
خَيرًا یعنی حمایت کند ترا الله تعالی از شر حادثات
جزا دهد الله تعالی ترا در هر دو جهان نیک۔

الصَّبُوحُ الصَّبُوحُ يَا أَصحَابُ۔ صبوح بمعنی
جامیکه هنگام صبح نوشند و باقی معنیش ظاهر

المُدَامُ المُدَامُ يَا أَحبَابُ۔ مدام بمعنی شراب
باقی معانی ظاهر۔

افتَح يَا مُفَتِّحَ الأَبوَابِ۔ بکشای کشاینده درها

فَاتَّقُوا اللهَ يَا أُولِي الأَلبَابِ۔ این ترجمه سید از مجددی اولیان
طُوبَىٰ لَهُم وَحُسنُ مَآبٍ۔ نیکوست برای شان
و خوب است جای بازگشت۔

تَبَارَكَ اللهُ۔ بزرگ و پاک است الله تعالی
استعمال این در مدح بوقت تعجب آرند۔

جَنَّاتٌ تَجرِي تَحتَهَا الأَنهَارُ۔ باغهای که در زیر شان نهرها جاری اند
نَفَختُ فِيهِ مِن رُوحِي۔ دمیدم در آن از روح خود
وَنَحنُ نَشرَبُ تَمرًا كُلَّ لَيلَةٍ الأَقدَاحُ۔ وما
می نوشیم نوشیدنی همین طور قدحها را۔

سَلَامٌ فِيهِ حَتَّىٰ مَطلَعِ الفَجرِ۔ امان است در آن
شب قدر تا طلوع شدن فجر۔

وَلَو أَذَّيتَنِي بِالهَجرِ وَالهَجرِ۔ اگرچه ایذا دهی مرا از جدائی
و دشنام گفتن

فَإِنَّ الرِّبحَ وَالخُسرَانَ فِي التَّجرِ۔ پس تحقیق نفع و
نقصان در تجارت باشد

القَاصُّ كَحَثِّ القَاصِّ۔ قصه خوان از قصه خوان دست نمیدارد

السِّنُّ بِالسِّنِّ وَالجُرُوحُ قِصَاصٌ۔ انجام او ریش اول
کاسه سر مجتنب باشد و از ثانی زخم می قصاص کشته را بعوض کشتن

اللهُ مَعَكَ۔ ترا بخدا میسپارم۔

فَدَيتُ لَكَ۔ فدا شوم برای تو۔

بِضَربِ سَيفِكَ قَتلِي حَيَاتُنَا أَبَدًا۔ فَإِنَّ
رُوحِي قَد طَابَ أَن تَكُونَ فِدَاكَ۔ قتل
من بضرب شمشیر تو زندگی جاویدن است پس البته
روح من تحقیق خوش است باینکه فدای تو شود۔

مَا لِسَلمَىٰ وَمَن بِذِي سَلَمٍ۔ أَينَ جِيرَانُنَا وَ
كَيفَ الحَالُ۔ چیست سلمی را و کیست در ذی سلم
و کجا همسایگان و چگونه است حال شان۔

عَفَتِ الدَّارُ بَعدَ عَافِيَةٍ۔ فَاسأَلُوا حَالَهَا
عَنِ الأَطلَالِ۔ ناپدید شد خانه محبوب پس
از عافیت پس سوال کنید حال و را از نشانهای سرای کهنه و ویران

قِصَّةُ العِشقِ لَا انفِصَامَ لَهَا۔ فُصِمَت هَاهُنَا
لِسَانُ الحَالِ۔ قصه عشق را سری و انتهائی نیست
پس خموش ماند درینجا لسان حال۔

يَا بَرِيدَ الحِمَىٰ حَمَاكَ اللهُ۔ مَرحَبًا مَرحَبًا تَعَالَ تَعَالَ۔
ای قاصد مدینه معشوق الله ترا حمایت کند خوش آمدی
و بسیار خوش آمدی بیا بیا۔

ضَلَّنِي فِي العِشقِ مَن يَهدِي السَّبِيلَ۔ گمراه کرد
مرا در عشق کسی که هدایت میکرد آن خدا تعالی است
یا مرشد در بعض نسخ دلنی واقع شده یعنی دلالت کرد

مراد عشق آنکه را دنمود۔
راحتی فی التراح لا فی السلسبیل۔ راحت من
در بادهٔ معرفت ست نه در سلسبیل۔
لله در شمایل، خدا راست نیکی گوینده۔
مرضیة السجایا محمودة الخصایل، خوشنود
داشته شده شمایل او را وصف کرده شده خصایل او
شممت روح وداد و شمت برق وصال
بوئیدم باد خوشبوی محبت او و داغدار شدم
از درخشیدن برق وصال۔
احادی یا بجمال الحبیب قف وانزل۔ اے
حادی شتران معشوق من ایستاده شو و فرود آ
فی کمال الجمال نلت منی صرف الله عنك عین الکمال
هر چه بکمال او رسید چشم زخم بدو رسید بتو آتش میکشد
خدا تعالی ترا از چشم زخم در امن خود بدارد۔
بشرای اذا السلامة حلت بذی سلم لله حمد
معترف غایة النعم۔ بشارت باد زیرا که سلامت
لنا یا از معشوق ست در ذی سلم نزول فرموده خدا
راست حمد معترف که غایة نعم باشد ذی سلم نام مقامی است
ان المحمود عند ملوك النهی ذممه زیرا که
البته عهد ها نزد اصحاب دکفالت ست برآمدن از عهد
در حواله است۔
کم من قد ندمت وما ینفع الندم لکنونا دم شده ام
و نفع یابی از ندامت۔
کالطیر فی الحقل یقله واللیث فی الاجم مثل
پرنده در باغ و مثل شیر در نیستان دارد۔

من له القتل دواء عجبا لیفنیام۔ چرا کردرے
دارم از دوا اش قتل ست کسیکه خیانتی و دارد خوالش مگو مبرو
ذاك دعوی وها انت وتلك الایام۔ دعوی من
همانست و تو همانی در روزگار همان۔
انی رایت دهرا من هجرك القیامة۔ بدیدستیکه
من عمر زمانه را از فراق تو که قیامت است۔
من جرب المجرب حلت به الندامة۔ هر کس که آزموده
آزموده را حاصل شود آن شخص بدان آزمایش نا پشیمانی آمد
لیست دموع عینی هذا لنا العلامة۔ یعنی از
کثرت گریه نیست شد اشک از چشم من و این ما را
علامت درد دیده از فراق اوست۔
فی بعدها عذاب فی قربها الندامة۔ در هجر معشوق
عذاب ست و در قرب او ندامت و پشیمانی۔
والله ما راینا حبا بلا ملامة۔ قسم بخدا که محبت بی ملامت ندیده ام
کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامة۔ مانند
آفتاب در وقت چاشت که طلوع میکند از ابر۔
حتی یذوق منه کاسا من الکرامة۔ تا بچشند
از ان کاسه بزرگی ای او را بزرگی حاصل گردد
الحکم لله۔ حکم برای خدا است هر چه مرضی او ست بشود
استغفر الله۔ مغفرت میخواهم از خدا
الصبر مر وعمر فان یا لیت شعری حتی م لقا
صبر تلخ ست و عمر فانی ست ای کاش معلوم میشدے
تا کجا ملاقات او میسر شود۔
اتت روائح رند الحمی وزاد غرامی من المبلغ
عنی الی سعاد سلامی۔ هبا یند خوشبوی درختان حمی

وزیادہ کرد شوق مرا لیست رسانند از من لطف و سعادت سلام

اِذا تقرّبتَ عن ذی الاراکِ طائرَ خیرٍ، فلا تغرّد

مَن روضِہا آیِین حمامی، ہرگاہ کہ قریب گردد

از ذی الاراک کہ نام مقام ست و است طائر خیر پس

دور مباد از روضہائے او نالہائی کبوتران من

قدِمتَ خیرَ قدومٍ و نزلتَ خیرَ مقامٍ مدی

تو خیر آمدن و فرود آمدی در بہترین مقامے۔

رأیتُ من ربضاتِ الحمی قبابَ خیامی، زیرا کہ دیدہ ام

از ربضات حمی کہ نشستگاہ چار پایہ را گویند قبہای خیمہ ما را

ت منک وقد صرتُ ذائباً کالہلال، از تو

دور شدم تحقیق کہ گشتم لاغر و ناتوان مانند ہلال

سرتَ ناقضَ عہدی فما تطیب

نفسٌ وما استطابت منامی، واگرم الحمد مگذارند

درانجالیکہ گردیدہ باشم شکنندہ عہد پس پاک نشود

من من و خوش نشود خواب من۔

جالبَ البرایا واہبَ العطایا، عطفاً علی معان

واہی، ای ملجای خلائق و بخشندہ عطا

کن بر درویش کہ فرود آمدہ است سختیہای زمانہ

آخر الدواء الکیّ، پسین علاج داغ است

مت ومن الماء کلَّ شیءٍ حیّ، پس ہر چیز و از

آب ہر شے زندہ است۔

الضّمان علیّ، ضمان بر من ست۔

مع علّتی، رسید توانائی

دبیطاقتی وبالای مردمک چشم من اگرچہ

الکنی وبیطاقتی مرا دریابی از من ردے انتبالی

سلامُ اللہِ ما کرّ اللیالی، علی ملکِ المکارمِ والمعالی

سلام خدا تا آنزمان کہ پیاپے آیند شبہا ای تا قیامت

بر آن شخص کہ بادشاہ مکارم و معالی است۔

علی وادی الاراکِ ومن علیہا، وداری

باللوی فوق الرمالِ، بر صحرای اراک و بر آن شخص کہ بر آن

صحرا است خانہ من لوی کہ نام مقامیست بر سنگریزہا

وادعوا بالتواترِ والتوالی، دعا میکنم پے در پے

اموتُ صابراً یا لیت شعری، متی نطق البشیر

عن الوصالِ، میرم در آن کہ صابر بودم ای

کاش کہ آگاہ شدمی تو وقت کہ بشارت دہد بشیر وصال

محبتک راحتی فی کل حینٍ، وذکرک مونسی

فی کل حالٍ، پس محبت تو ہر دم برای من راحت

است و ذکر تو مونس ست در ہر حال۔

وعلمُ اللہِ حسبی من سؤالی، علم خدا بس است

مرا از خواہش من کہ بسندہ است برای سوال من

سُلیمیٰ منذ حلّت بالعراقِ، الاقی فی ہواہا

ما الاقی، معشوق من تا کہ فرود آمدہ است در

عراق می بینم در ہوا محبت او آنچہ می بینم۔

الی رکبانکم طال اشتیاقی، بطرف رکبان

شما بسیار ست اشتیاق ما رکبان جمع راکب یعنی

بطرف راکبان۔

سقاک اللہُ من کأسٍ دہاقٍ، سیراب کند

ترا اللہ تعالی از کوزہا ے پر شراب

الا یا تسائل ایام الفراق، بلاکی دبرای روزہای فراق

ربیعُ العمرِ فی مرعی حماکم، حماک اللہ یا عمد

التلاقی + ای یار و تازگی عمر من چرا کاد محفوظ شما
است حمایت کن الله تعالی ترا از ایام تلاقی۔
نهانی الشیب من کل الی کاعب سوی تقبیل
خد واعتناق + نهی منع کرد پیری از همه گلرخان
سوای بوسه گرفتن رخها و باهم گلو گرفتن۔
مضت فرص الوصال وما شعرنا + گذشت
فرصت وصال و افسوس ما خبردار نشدیم۔
سبت سلمی بصدغیها فؤادی + وروحی
کل یوم لی ینادی + مقید کرد سلمی بدو زلفهای
خود دل ما را و روح من هر روز برای من ندا میکند
فیا وصلی علی رغم الاعادی + و با من وصل
بکن ای کام من ده برخلاف خواهش دشمنان۔
امن انکرتنی عن حب سلمی + غریق العشق
فی بحر الوداد + ای آنکه انکار میکنی تو مرا از حب سلمی
حال من اینکه غرق عشقم در دریای دوستی آن
توکلنا علی رب العباد + توکل کردیم ما بر پروردگار بندگان
بلیل مظلم والله هادی + در شب تاریک الله تعالی هادی است
اذا ما سامر لیلا لیلة القمر + بنشینیم و قصه خوانی کنیم
باللیل برای خود در شب ماه۔
لاح البرق من الطور آنست به + فلعلی لک آتی
بشهاب قبس + درخشید برق از جانب طور و انس گرفتم
من بدان و دلم مائل گشت بآن پس شاید که من
آرنده باشم شمارا چوب نیم سوخته مشتعل یا ستاره
روشن۔
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی + آسان گرداند
خدای تعالی آن راه را بسوی تو رسانده ای ملتمس من
کتبت قصة شوقی ومدمعی باکی + نبشتم
من قصه شوق را و حال آنکه چشم من گریانست۔
ایا منازل سلمی واین سلماک + ای منزلهای
سلمی کجاست سلمای من۔
انا اضطربت قتیلا وقاتلی شاکی + من مضطرب
شدم در حالت مقتولی و قاتل من شکایت کننده است
وهات شمسة کرم مطنب زاکی + بیار شمسه انگور
پاک و طاهر مراد از شمسه انگور خوشه انگور و یا شراب انگور است
انی ماز تجای من محیای + می بینم از زندگی
خود از صورت و شکل تو۔
دع التکاسل تغنم فقد جری مثل + بگذار
کسل را غنیمت حاصل کنی تحقیق جاری شده است مثل
قال رسول ربنا ما انا قط من ادی + گفت
رسول خدا صلعم نیستم من هرگز از آن کسیکه لهو و لعب
فی حمی عملکم + در رنج و بیماری من از عهده شستن آنها
و بمعنی رنج و بیماری که از عشق فزاید اینجا همین اراده است
الحمد لله علی معدلة السلطان + خدا را
می ستائیم بر عدل سلطان +
خذ الجام لا تخش فیه جناح + بگیر پیاله و خوف
مکن در وی از گناه۔
ومن یتق الله یجعل له ویرزقه من حیث
لا یحتسب + هرکه بترسد از خدا پیدا کند برای او
مخلصی و رزق دهد از آنجا که گمان ندارد۔
عمل خیر لا تفوت + کار نیک فوت نمی شود۔

باب الالف

آبرو صفائی چہرہ بمعنی جاہ مجازا۔
آمین کلمہ ایست کہ برائے اجابت دعا گویند۔
آب حرام شراب کنایہ از ریا نیست حقیقت مودت ست۔
آب رکناباد نام نہریست در شیراز کہ آبش بس لطیف است موزون جوانان و میخوارگان ظریف۔
آشنا بمقابل بیگانہ۔
آشنائی دوستی یگانگی۔
آبشخور جائے آب خوردن مردم و حیوانات نہر و تالاب وغیرہ۔
آفتاب تیز اکبر کنایہ از معشوق مجازی ست
آب سرخ باز آوردن کنایہ از رونق رفتہ باز آوردن۔
آب بر چیزے بردن کنایہ از خوار و بے اعتبار گردانیدن
آب زدن بر چیزے کنایہ از گرد و غبار فرو نشاندن۔
آب نداشتن مجلس کنایہ از رونق و صفا نداشتن
آتش سرخ کردن تیز زدن
آسیب صدمہ۔

آصف نام وزیر و آصف جاہ وزیر
آبانہ حوض۔
آئینہ دار خادم کہ آئینہ پیش تو گرداند
آب حیوان معروف۔
آب خرابات کنایہ از شراب
آشیان دو ہر کنایہ از عالم قدس ست
آتش زدن سوختن۔
آرائے گل و سحاب۔
آستین افشاندن کنایہ از ترک کردن چیزے ست
آب بر دیدہ زدن کنایہ از بیدار و ہوشیار ساختن۔
آب آبرو رونق و تازگی۔
آب خضر آب حیات۔
آب زندگی آب حیات۔
آب طربناک شراب۔
آتش انداختن کنایہ از سوختن چیزے را
آب عنب شراب انگور۔
آئی دار و دائی دار۔
آہنگ الاپ و قصد۔
آئینہ جام کنایہ از عشق ست یا از دل عارف۔
آتش نمرود آتش عظیم کہ باحاطہ یک فرسنگ نمرود برائے سوختن حضرت ابراہیم افروختہ بود۔

آو آواز۔
آب روشن مے کنایہ از عشق و محبت ست۔
آب آتشگون شراب۔
آتش انگیختن کنایہ از بیقرار گردانیدن۔
آیت نشان۔
آفتاب صبح امید عبارت از مرشد
آفاق کنارہ آسمان۔
آتش بر آتش زدن غضب فرو نشاندن۔
آبخور نہر و تالاب وغیرہ کہ مردم و بہائم آنجا آب خورند
آخور اصطبل۔
ایوان محل و صفہ بزرگ۔
ام الخبائث اصل پلیدیہا کنایہ از شراب۔
ازرق کبود۔
الحان آواز خوش۔
ارغوان نام گلے ست سرخ رنگ
اتیار سر گردیدن۔
امل امید۔
اساس بنیاد۔
ازل ہمیشگی در زمانیکہ آنرا ابتدا نباشد

ابد زمانی کہ نہایت ندارد -
الست اشارہ باشد بآیۂ کریمہ اَلَستُ
بِرَبِّکُم قَالُوا بَلیٰ -
ارادت - خواستن -
اکراہ بزور و ستم کسے را بکاری واداشتن -
ابروز نمود و ظاہر شد -
ابرام اصرار و مبالغہ -
از پای افتادن - بمعنے افتادن -
احرام در عرف شرع آنست کہ
حاجیان لباس دوختہ و استعمال خوشبو
و اصلاح ریش و بروت و مجامعت
وغیرہ بر خود حرام گردانند احرام بستن
بمعنے قصد و نیت کردن مستعمل است
اللہ اکبر نام کوہے ست قریب شیراز
کہ از و چشمہ بیرون آمدہ کہ بکنار کنابادی جاری است
اعتبار عبرت گرفتن و باندیشۂ چیزے فرو رفتن
انگشت نما عبارت از شہرت و بدنامی
و نیکنامی -
اہمال - بے درنگ -
استدلال - دلیل آوردن گواہی خواستن
انفاس بر گزیدہ نفیس شدن و دمہا
افگار ریش و زخم و بمعنے مجروح -
استخارہ آگاہی جستن از مآل کار بسوی از غیب
افتادہ عاجز و زبون و عاشق -
از سر گرفتن تبازگی شروع کردن -

اردی بہشت نام ماہ فارسی ست
موسم بہار کہ کوہ و دشت ہمہ لالہ زار گردد
الحاح - زاری کردن -
از رفتن بجو دگر دیدن -
احترام حرمت داشتن -
اہرمن شیطان -
ارتفاع بلندی -
اللہ اللہ در مقام تعجب گویند -
اوضاع اطوار -
افہام جمع فہم بمعنے دانستن و مرخ
افہام جوہر و روح است -
ان یکاد اشارہ بآیہ ان یکاد الذین
الخ کہ برائے دفع چشم زخم میخوانند -
از بر حفظ نمودن -
اہل نظر عاشقان صادق -
احزان اندوہا -
انحنا خمیدہ شدن و کوژ شدن
ابداع پیدا کردن چیزے کہ نو و تازہ باشد
انباغ - دو زن کہ در نکاح یک مرد باشند
ایاغ پیالہ شراب جواری -
ادراک - دریافتن اشیاء محسوس
اطلال نشان سرای کہنہ جاہای خراب شدہ
انفصام شکستہ شدن -
اجم نیستانہا و انبوہ درختان
اجارہ بمزد دادن خانہ وجز آن

دلفریاد رسیدن -
استغنا - بے نیاز شدن -
انتصاف - داد دادن و نیمہ شدن
اورنگ نام عاشق -
افسر تاج و سردار -
اتابک - امیر و استاد -
انگشت نما کردن رسوا کردن -
ایوان جنت الماویٰ مراد از
آستانۂ مرشد ست -
اربعین مجازاً بمعنے چلہ کہ صوفیان
تا چہل روز بگوشہ نشستہ ریاضت
و عبادت میکنند -
اطلس نیلگون کنایہ از آسمان
و فلک الافلاک -
انباز شریک -
استر ہندی خچر -
ابریشم سوائے معنے معروف
بمعنے تارہای ساز ہم آمدہ -
اصم گروہ مہاے مردم -

باب الباء

بو رائحہ و امید و طمع -
بدنامی عبارت از مشہور شدن
بستان مخفف بوستان مرکب
از کلبست کہ بمعنے گلزار و جای میوہ
و الف و نون زائدہ کنایہ از وجود سالک

اماو شن و فراخی میدان -
باده شراب کنایت از محبت باده ناب شراب خالص کنایه از شراب حقیقت ست
باده پیمائی حصول فیض کنی -
باد پیما حیرت زده و سرگشته -
بلبل طایرست معروف که بعشق گل منسوب ست -
باد بدست آوردن کنایه است از عدم حصول مراد -
بزم عیش کنایه از حلقه مرشد -
برات حصه کنایه از ثواب و نشاط و آن کاغذیست که بموجب آن زر از خزانه گیرند -
بذله لطیفه سخن مرغوب خوش و تراره -
بهار فصل ربیع -
بیهده و بیهوده باطل و ناحق -
بنام ایزد این کلمه را تیمنا استعمال کنند و بعضی گویند که در محل تعجب و تبسم آرند
بیذق نام مهره شطرنج که آنرا پیاده هم گویند
باز چیدن برداشتن -
بادام مراد از چشمهای معشوق -
باغ کنایه از وجه و ظاهری -
بال و پر کنایه از مال و جاه -
بابل نام شهریست که نمرود و قصر عالی در انجا ساخته بود -

بوالعجبی بازیگری جای لعب
بهانه - عذر بیجا -
باغ نعیم بهشت -
بادیمانی بادیکه از زمین آید -
باغ جهان - مراد عیش و اسباب و بهره دنیا -
بدایت - آغاز کردن -
بند - قید و فکر و تدبیر و بمعنی مکر و حیله
برید - قاصد نامه بر -
برید صبا - کنایه از علما و فضلا -
بهتان - افترا -
بانگ چنگ - کنایه از افشای اسرار عشق -
بار غم - عبارت از حال غمیض ست
بجل - معاف -
بطالت - بیکار بودن -
بدرقه - رهبر قافله و جماعه که رهبر قافله باشد -
بولهب - نام عم صلی الله علیه و سلم ست که کافر بود -
بوته - گهریا -
بوسیدن - کنایه از حاصل کردن جذبه عشق و در اصطلاح صوفیه بوسه کنایه از عشق و محبت ست
بادبزن - بادکش هندی پنکها -

جوز - قسمی از خوشبو -
بناغ - نوعی از سبزه -
بادیمن - کنایه از سخنان مرشد کامل ست -
بارک الله - کلمه دعائیه ست -
برکه - حوض آب -
بوالهوس - پدر آرزو -
بوالعجب پدر تعجب یعنی صاحب تعجب و بمعنی مشعبده باز بازیگر نیز آمده -
بربط - نام ساز -
بط - صراحی شراب که بصورت بط سازند
بهرام - نام بادشاه -
براعت - کامل شدن در فضل و هنر
باز - شراب و جانور شکاری -
بیضه در کلاه شکستن رسوا کردن و مغلوب ساختن -
بلاگردان - قربان و تصدق کرده شده -
بواسحاقی - کان فیروزه ست در نیشاپور منسوب به بواسحاق
برافتاد - هلاک کرد -
بها - روشنی و قیمت -
بم - صدای سیر و بانگ بلند که از تار و غیره بر آیند -
بعیت اتمرا کم [illegible]

بازده — تاخت و غارت کرده۔

بیت الحزن — حجرۂ حضرت یعقوب علیہ السلام کہ در ایام مہاجرت یوسف علیہ السلام مے ماندند مجازاً خانۂ ہر عاشق مہجور را نامند

بیت الغزل — بیت انتخابی و بہتر

بقعہ — جاے۔

بقاع — جمع بقعہ۔

بہشت عدن — نام بہشت ست اینجا کنایہ از مشاہدۂ باری ست

بوالحکم — کنیت ابوجہل در ایام جاہلیت بود و بعد اسلام ابوجہل شد

باب بای فارسی

پیر مغان — کنایہ از پیر مرشد۔

پدرود — رخصت۔

پنجروز — کنایہ از مدت کم ست تخصیص پنجروز آنست کہ آدمے یک روز از ایام ہفتہ بدنیا می آید و یک روز از دنیا میرود و باقی پنجروز میماند کہ ایام تعیش ست۔

پرتاب — مقدار تیر انداختنی۔

پاکدامن — پارسا۔

پری — مطلق جن و در عرف حال نوعے از زنان جن کہ نہایت خوبرو باشند استعمال نمایند و بمعنی سوز و گداز گشتہ

و نوعے از قماش بسان مخمل۔

پیر خرابات — مرشد کامل۔

پیک نامور — پیک نامہ بر مراد از جبرئیل علیہ السلام۔

پیالہ — کنایہ از دنیا یا دل سالک

پیوند عمر بمو بستہ بودن کنایہ از بے ثباتی عمر ست۔

پردہ دار — اہل ظاہر۔

پیر پیالہ خوردہ — مراد از عشق ست

پرتو می — کنایہ از تجلیات ست

پستہ — مراد از لب ست۔

پرچم — چیزیست کہ از ابریشم سیاہ کہ بر سر علم بندند و موے دم گاو صحرا و مجازاً بمعنے زلف و کاکل آید۔

پای کوبان — رقاصان۔

پالا — آویختہ۔

پیشگاہ حقیقت — کنایہ از روز قیامت ست۔

پرکار — دانا و عیار و پرکار آلتیست آہنی کہ ازان دائرہ کشند۔

پاوا گیر — نوعے از دام۔

پیشکاران — خادمان و خدمتگاران

پارسایان — مرشدان۔

پشمینہ پوش — درویش۔

پور — پسر۔

پشنگ — نام پدر افراسیاب۔

پیر میکدہ — مرشد کامل۔

پہلوے — نام زبانی ست از ہفت زبان فارسی۔

پیران — نام وزیر افراسیاب۔

باب التاء

تاب — پیچیدگی و رونق و توانائی و روشنی و گرمی۔

ترک — قومی ست کہ بحسن و خوبی مشہور اند مجازاً بمعنے سپاہی و معشوق

تفسیر — بیان۔

تعالی اللہ — کلمہ ایست کہ در مقام تعجب و استعظام گویند۔

تفریح — کشادن و اندوہ بیرون دادن۔

تکلف — بر خود رنج نہادن و از خود چیزے نمودن کہ آن در وے نباشد

تشریف — خلعت۔

ترانہ — نغمہ و سرود۔

تفرج — خوشحالی و سیر و تماشا۔

تہتک — رسوائی و پردہ دری

ترہات — بیہودہ و ناشنیدہ سخنہای باطل

تیمار — غمخواری و خدمت کردن

ترک پری چہرہ — کنایہ از محبوب ست

تیغ زند — اغوا کند۔

تطاول - تکبر و ظلم -
ترک فلک - کنایه از مریخ -
تکفیر - کافر خواندن -
تنعم - بناز و نعمت پرورده شده -
تخمین - اندازه کردن -
تریاک - دارو ے دافع زہر
مار و افیون و زہر مہرہ را نیز گویند -
تمتع - منفعت گرفتن -
تعلل - بہانہ جوئی -
تسلسل - پیوسته شدن و
روان شدن -
تغابن - زیانکاری مجازاً بمعنے افسوس
تعبیه - پنہان کردن و پوشیدن چیزے را
تولّا - محبت و امید -
تفرقه - فرق کردن میان دو چیز
یا چند چیز -
تلف - ہلاک شدن بمعنے ضائع
و تباہ مستعمل -
توصیم - شکستن و کاہل کردن -
تلقین - فہمانیدن و تعلیم کردن
تخت روان - کنایه از آسمان است
ترکش جوزا - ستاره ہا را گویند
که در برج جوزا بصورت ترکش واقع شده اند
توفیر - بسیار کردن و بسیار شدن
تتق - سراپرده -

تازیان - عبارت است از عرب و
و اینجا کنایه از سلف است -
تیر فلک - عطارد -
تخت گل - ہنگام عروسی که بنا بر عروسان
می سازند و اینجا کنایه از دل سالک
تنگ - خروار ہندی گون -
تشویر - اشارت کردن و خجلت و شرمساری
تباشیر صبح - بمعنے اول روشنی
و سپیده آن -
تاجیک - اہل فارس -

باب الثاء

ثریا - بمعنے پروین آن شش
ستاره است متصل ہمدیگر -
ثلاثه غساله - پیاله شراب که
بوقت صبح نوشند و آن شوینده
غمہا و شوینده کثافت بدن باشد -
ثمود - نام شخصی است از نسل نوح
ثمن - قیمت -
ثمین - گران قیمت -

باب الجیم

جعد - موے مرغول است
جرس - بفتح اول و ثانی درای
کلان و گھڑیال بفتح دال و سکون
ثانی حدی را گفته اند که از رسم خوردن
دو چیز حاصل شود و اینجا کنایه از نگ الرحیل

[illegible]
[illegible]
بر کسے ... [illegible]
جریده - [illegible]
جناب - [illegible]
جوانان چمن - [illegible]
بارگاه الٰہی -
جام کیخسرو - [illegible]
برای دریافت حوادث روزگار [illegible]
جو سیاره جای گردیدن [illegible]
جانانه - معشوق -
جام جہان نما - عبارت [illegible]
کیخسرو که احوال خیر و شر از آن معلوم شد
جامه دلق - کنایه از پیراہن [illegible]
جامه در نیل زدن - کنایه از
ماتم داشتن -
جام مرصع - کنایه از ذوات [illegible]
جان سپردن - کنایه از [illegible]
جاعل الظلمات - پیدا کننده تاریکی
جماش - شوخ و دلیر -
جان دادن - مردن -
جان بلب رسیدن - کنایه از
مشرف بمرگ شدن -
جماد - آنچه جان ندارد -

جم — مطلق بادشاہ بزرگ را گویند۔
جگر جام — کنایہ از باطن مرشد۔
جانبازان — عاشقان۔
جمیل — خوب و نیکو و خوبصورت۔
جمال — جمع جمل بمعنے شتران نر۔
جرعہ نوش — کنایہ از سالک بود۔
جان افشاندن — مردن۔
جمشید تخت — چرخ جام جہان نما
مہر و مہ کنایہ از آفتاب ست۔
جلاب — شربت کہ از قند و گلاب سازند۔
جنیبت — اسپ کوتل کہ پیش سواری
امرا برند۔
جنب — پہلو و کنارہ۔

باب جیم فارسی

چالاک طبع — ہوشیار۔
چرخ کبود — آسمان۔
چار تکبیر زدن — کنایہ از ترک کردن۔
چمن آرائے جہان — آفرینندۂ
عالم عز شانہ۔
چشم رسیدن — کنایہ از
چشم زخم رسیدن قاعدہ ست کہ چون
چیزی خوب و پسندیدہ تر را ذکر کنند
قبلش میگویند نظر بد مرساد۔
چار سو — راہ کلان کہ دران چار راہ
مجتمع شدہ باشد۔

چنگ — نام سازیست بمعنے پنجہ دست۔
چگل — نام شہریست در ترکستان
حسن خیز۔
چمیدن — خرامیدن۔
چمان — بناز خرامان و برفتار
از سبب ناز بہر سو میل کنندہ۔
چمن — روش باغ۔
چشمۂ عشق — کنایہ از دل عاشق۔
چراغ صباح — کنایہ از آفتاب۔
چہ — بمعنے بسیار۔
چشم دریدہ — خیرہ چشم۔
چشم زخم — نظر بد۔
چرخ — رقص و گرد گردیدن بمعنی آسمان۔
چشم و ابروے ساقی —
کنایہ از محبت مجازی۔
چلیپا — صلیب کنایہ از زلف معشوق۔
چکان — چکندہ۔
چنبر — حلقہ و قید و کمند۔
چارطاق — نوعے از خیمہ چار گوشہ۔

باب الحا

حضور — حاضر شدن نقیض غیبت۔
حکمت — فکر و دانش۔
حیرت — نام مقامیست کہ دران
عاشق بنور جمال معشوق حیران
میگردد و از اوامر و نواہی شرع
بیخبر میشود۔
حجاب — پردہ۔
حدیث — خبر و سخن و چیز نو۔
حضرت — درگاہ و بمعنی جمعیت
و در عرف کلمۂ تعظیم شدہ۔
حرم — احاطہ گرداگرد خانۂ کعبہ
کہ دران جا شکار حیوانات حلال
ہم حرام ست و بمعنے اندرون
سرائے مردمان اشراف۔
حرمت — معزز شدن۔
حریم — احاطہ گرداگرد خانہ۔
حلقہ — دائرۂ مردم کہ عبارت
از مجلس درویشان ست یا حلقۂ
گیسوے۔
حلقہ بگوش — غلام و فرمانبردار۔
حقہ — ڈبہ۔
حقۂ سبز — آسمان۔
حرز جان — کنایہ از قرآن مجید۔
حقہ باز — بازیگر عیار و مکار۔
حال — رقص و وجد۔
حلاوت — شیرینی۔
حرز یمانی — ادعیہ کہ حضرت
صلے اللہ علیہ وسلم حضرت علی
را تعلیم فرمودہ بودند۔
حجاز — نام مقامیست از موسیقی۔

حاشا - سپاه و بمعنے بعیدست و پاکی هم
حریف - هم پیشه کنایه از مرشد -
حاجب - پوشنده و دربان و ابرو -
حجّاب جمع بمعنے دربانان -
حسب - شرف و بزرگی از مال و جاه -
حرمان - ناامیدی -
حصار - قلعه -
حسن فروشان - محبوبان -
حجله حسن - کنایه از وجود ست -
حجر - بازداشته -
حاش لله حاشا لله - پاکی
و دوری ست خدایرا ازین کار -
حک - تراشیدن -
حمی - چراگاه که برای دواب نگاه دارند
حلاج - نداف -
حمائل - دوال شمشیر وانچه در آویزند
حدی - سرانگیختن و راندن شتر بنغمه
حساب بر گرفتن - ترسیدن
از چیزے -
حوالت - برات نوشتن -
حاتم طے - اینجا کنایه از مرشد کامل ست
حی - قبیله -
حکم انداز - کسی را گویند که تیر
بے خطا اندازد -
حبه خضرا - اینجا مراد از انگور -

باب الخا

خود کامی - کنایه از استعجال وصال
خوبان پارسی گو - استاره بکلام
حضرت محبوب حقیقی که درین زبان فارسی ست
خرقه - جامه پارینه و پاره دوخته چون جامه
فقرا اکثر کهنه و پاره دوخته باشد
لهذا خرقه میگفته باشند -
خال - معروف کنایه که از نقطه
روح که مرکز قاب شده که سویدا نام گرفته
خال هندو - اینجا کنایه از ظلمه بینایی
دنی ست -
خوان الیغما - خوانیکه بریان گسترده شود
و صلاے عام ورده هندوستان قوم
ترک رسم ست که در سالے
روزی معین کرده اند که طعامے
وافر از جمیع الوان پخته بصحرای برند
و سردار آن قوم اشارت بغارت شدن
مے کند پس هر همه از اطراف و جوانب
مے درآیند و همه خوان الیغما انبار را
مے ربایند -
خرابات - میخانه -
خدمت - سلام و تحیت چاکری کردن
خانه پرورده - عبارت از نازپرورده
خاره - سنگ سخت -
خور - آفتاب -

خانقه و خانقاه -
درویشان -
خطا - نام شهریست مابین ترکستان و
چین و توران مگر در برهان نوشته
ختا بر وزن عطا شهریست از ممالک
چین و خطا بمعنے گناه -
خانه بے تشویش - عبارت از
بے تعلقی وجود بکار و بار دنیا -
خیال - صور خوابی و خیالے ست
و بمعنے قوت ست از قواے نفسانی
و بمعنے صورتیکه در آب و آئینه نماید و
انچه در باغ و کشت برای رمانیدن طیور نصب کنند
خداداد - چیزیکه خدا بخشد کسے را
در ان و خلے نبوده -
خمار - قدرے نشه که در آخر باقی ماند
خلد برین - بهشت -
خسروان - بادشاهان -
خودرو - انچه ناکاشته بروید
چون لاله خودرو و گل خودرو جز آن
خاتم - انگشتری و مهر -
خوی - عرق بهندی پسینا -
خودفروش - آنکه تعریف خود و ابا
و عدادت ابنا پیش مردم میکند
خورده مگیر - عیب مکن -
خاکدان - کنایه از دنیا -

خطاف - ابابیل -
خلل - رخنہ و کشادگی -
خلوتیان ملکوت - فرشتگان -
خط مشکبار - کنایہ از قرآن مجید
خط آزادی - معروف -
خیل - گروہ -
خیال پختن - توقع و طمع -
خسرو خاور - آفتاب -
خراب آباد - کنایہ از دنیاست -
خراب شدن - کنایہ از بیت
و فانی شدن ست -
خلود - ہمیشگی و ہمیشہ -
خط نقش -
خاصہ - بہتر و لائق -
خط ساقی - کنایہ از سبزہ -
خط زدن - نابود کردن -
خندہ جام - عکس شراب -
خندہ مے - کنایہ از تجلی عشق ست
خطا پوشیدن - عفو کردن -
خاجو و سلمان و ظہیر نام شاعران
خزف - سفال -
خرافات - سخنان بیہودہ و پریشان
کہ خوش آیندہ باشند مجاز اً بمعنے
کلام پریشان و بیہودہ -
خط کشیدن - کنایہ از محو و ناپدید کردن -

خروش چنگ دو شین - کنایہ
از الست ست -
خاک کوے - کنایہ از دنیا -
خنگ - اسپ سفید -
خندہ شمع - سوز او ست و گریہ
گداختن آنست -
خازن - خزانچی -
خرگہ - جاے بزرگ و خیمہ -
خراب کن - مست کن -
خستہ دلان - بمعنے
عاشقان و مہجوران و بیماران
و مفلسان -
خاکروبان میخانہ - کنایہ از سالکان
خم زنگاری نیلفام - کنایہ از آسمان
خیبر نام قلعہ الست کہ حضرت علے
مرتضے کرم اللہ وجہہ آن را بزور شجاعت کندہ

باب الدال

دام - رسیانے ست معروف
کہ جہت صید مرغان نصب میکنند و از زند
عبارت از کشش عشق میے آرند
دریاے اخضر - کنایہ از فلک
دیر مغان - معبد ترسایان
مقام رندان -
دی - بتخفیف و بتحریک بمعنے گذشت سیاہ
بعضے براانند کہ فیہ بحورہ صفت بسبب
و اقع میشود و نہ آنکہ و بتحریک مطلق شب سیاہ
را گویند و دی بمعنے روز گذشتہ
دی - نام ماہ فارسی و بمعنے سرما آید
دلق - نوعے از پشمینہ کہ درویشان
پوشند و دلق ازرق فام کنایہ از
قالب عنصرے ست -
دلق پوش صومعہ - مراد از
صوفی یا از اہل ظاہر -
دور - گردش بادۂ شراب کنایہ
از عشق و محبت ست بمعنے ایام و زمان
دام برچیدن - دام برداشتن
دقیقہ - باریکی -
دوش - شب گذشتہ کنایہ از عالم غیب
دیر نہا سوز - شراب خانہ -
دست بدست بردن - لبوت
و حرمت بردن و کنایہ از زود
و شتاب بردن ست -
درد کشان - عاشقان الہی
دم صبح - دمیدن صبح -
دست بردن - غالب شدن -
درست - استرفی -
دمادم - متعاقب و پیوستہ
و پے در پے -
دردانہ - مراد از اسرار معرفت
دار السلام - نام بہشت و نام

جاے ست درحرب۔
دیر۔ عبادت خانۂ ترسایان۔
دیر و کنشت۔ کنایہ از عالم حیرت
دانگ۔ کنایہ از دنیا۔
داعیہ۔ خواہش یا ارادہ۔
دیوان۔ جاے نشستن دیران
کنایہ از مرتبۂ عشق و محبت ست
صاحب دیوان عبارت از مجلس ست
دراج۔ تاریکی و تاریک۔
دار الصفا۔ کعبہ۔
دلالت۔ راہ نمودن۔
دم زدن۔ دعویٰ کردن۔
دختر رز۔ شراب۔
دلستان۔ کنایہ از معشوق۔
دائرۂ مینائی۔ کنایہ از آسمانست
دستوری۔ رخصت و اجازت
داو۔ نوبت بازی قمار کہ بندی
داو گویند۔
دژم۔ آشفتہ و غمگین۔
دستبرد۔ قدرت و فتح و چلدستی و غلبہ
دسترس۔ کنایہ از قدرت و سامان
درا۔ جرس
دنی۔ کمینہ و ناپائدار۔
دغل۔ مکر و حیلہ و دغاباز و زر ناسرہ
دلیل۔ راہ نما کنایہ از مرشد ست

دُرد۔ شراب تہ ماندہ۔
در افتاد۔ عداوت کرد۔
دیر مکافات۔ عبارت از دنیا
دمیدن۔ ظاہر شدن۔
دُر خوشاب۔ عبارت از شعر
و سخن پاکیزہ۔
دقیق۔ باریک۔
دمار۔ ہلاک
دست دادن۔ کنایہ از غلبہ
و حاصل شدن و عہد بستن و بیعت کردن
درج عقیق۔ کنایہ از دہن۔
دعا۔ خواندن آنچہ از خدا خواہند
در وقت حاجت۔
دیار۔ مجازاً بمعنے ملک و بلاد و بمعنے
باشندہ۔
درازدستی۔ ستم و تعدی و بلند ہمتی
داس۔ آلۂ ایست آہنی کہ بدان
کاہ و زراعت را قطع کنند بہندی
آنرا ہنسیا گویند۔
دست در رکاب زدن
کنایہ از دویدن در جلوے کسے
دہقان ازل۔ کنایہ از حق تعالیٰ
دو راہہ منزل۔ کنایہ از دنیا
کہ مرزہ اولی و آخرے است
دائرۂ مینا۔ کنایہ از آسمان

دولتخواہی۔ خیر خواہی۔
دستیار۔ مددگار۔
دارا۔ نام بادشاہ۔
دارائی۔ بادشاہی۔
دار محن۔ خانۂ محنت نام لوازم دنیا

باب الذال

ذروہ۔ بلندی کوہ و بالای
سر کوہ و بالاترین موضع۔

باب الراء

رخشان۔ روشن۔
روز باز خواست۔ روز قیامت
رام۔ مطیع فرمان بردار۔
رند۔ منکرے کہ انکار او از زیرکی
باشد نہ از جہل بیباک۔
رباب۔ نام ساز معروف۔
رقت۔ نرمی مجازاً بمعنے گریہ
روضۂ ارم۔ بہشت۔
روضۂ دار السلام جنت
رعنا۔ زیبا و خوشنما و چالاک
رونق۔ تازگی و روشنی۔
رقیب دیو سیرت۔ کنایہ از
نفس امارہ ست۔
راح۔ شراب۔
ریاض۔ مرغزارہا جمع روضہ

ریاض رضوان - عبارت از
هشت بهشت رضوان آن ملکیست که
خازن بهشت ست -
رز - انگور -
رباط - مسافرخانه سرای -
رحیل - بمعنے کوچ -
رواق - هندی چهجه پیشگاه خانه
پرده که برکشنده باشد از سقف -
روز نخست - روز ازل -
روح - آسایش و فرحت و تازگی
روح جان و رحمت -
رطل - جام شراب -
رضا - خوشنود شدن -
راهب - پارسای ترسایان -
روز اول - کنایه از روز ازل -
رصاص - ارزیر بهندی رانگا -
روز وصل - کنایه از دولت دیدار معشوق
رواح - از زوال تا شب -
روز استفتاح - پانزدهم رجب
وجه تسمیه آنکه در رحمت و درهای برکت
درین روز کشاده میشود و در کعبه
نیز کشاده میشود -
ریاضت - نفس کشی -
راه زدن - کنایه از سرود گفتن
و غارت کردن و تاراج نمودن اموال دیگران

روان - جان -
راه - نغمه -
رخنه - فساد و عیب -
رند - نوعے از درخت خوشبو
راه بردن - راه یافتن -
روش - بمعنے رفتار و طرز -
رهزن دین و سر - کنایه از شیطان
ره نشین - گدای بے خانمان
رجعت - باز گشت -
ره پیچ پیچ - کنایه از حوادث ست
رنگ آمیز - نقاش -
رود ارس - نام رودیست -
راه افتادن - کنایه از ریختن
دزدان بر سر مردم و غارت کردن
مال ایشان و بمعنے نقصان هم گفته آید
ره آورد - سوغات -
ربع - سرائے و محله و خانه -
رجیم - رانده شده -
راوق - صاف خالص -
رنگ خیال - تصورات -
رود - نهر عظیم که جاری باشد
و نام ساز و فرزند -
روز واقعه - روز مردن -
روشنائی - روشنی دیده -
رواق خضرا - کنایه از آسمان -

رخش - نام اسپ رستم ست و مجازا
هر اسپ را رخش گویند -
رخیم - نرم شدن و باریک
گشتن آواز ست و مراد
نرم آواز و ضعیف کنایه
از زاهد -

باب الزاء

زلف - موئے مخصوص محبوب
گوش و کنایه از جذبه عشق ست
زینهار - بمعنے پناه و امان و مهلت
و عهد و پیمان و هرگز و البته و خبردار
زنهار - ضرور -
زهره - نام ستاره ایست -
زرین جام - کنایه از دل سالک
زجاجی - نام پرده از پرده های
چشم ست -
زنار - ریسمانے باشد که اهل کفر
در گردن دارند و در اصطلاح
صوفیه چیزے را گویند که علامت
یکرنگی پیدا شده باشد -
زهد خشک - عبارت از آنست
که صورت زهدش منجر با حوال
معنوی نباشد -
زهی تمکین فراشتن - محکوم کردن
زهد فروختن - عبارت از

زلفین حلق ست۔
زجر - باز داشتن و منع نمودن
و سرزنش کردن۔
زیر - آواز باریک که در مقابل
بم باشد آواز تار ساز که آواز
باریک دارد۔
زمزمه - بآہستگی چیزے
خواندن و ترنم کردن۔
زلفین - ہر دو زلف۔
زند - خرقه و کہنه و پاره و دلق۔
زرق - مکر و ریا و نفاق۔
زوایا - گوشه ہا۔
زبان کشیدن - کنایه از
زبان دراز کردن۔
زہر خنده - خنده که از قہر و غضب و خجالت باشد
زاغ و زغن - کنایه از مریدان
زنده رود - نام رودی ست
در اصفہان۔
زبانه - شعله آتش۔
زردشت - نام مردے که دعوی
پیغمبری کرده و دین آتش پرستی
وضع ساخت مجوس پیغمبر دانند
و کتاب ژند را آسمانی دانند۔
زه کردن - خوش کردن۔
زه کردن کمان - چله راست کردن بر آن

باب السین

ساقی - ارشاد دهنده اینجا کنایه از مرشد ست
سجاده - جانماز و مصلے عبارت
از وجود سالک ست۔
سالک - راه رونده باصطلاح
صوفیه طالب تقرب حق تعالے که
عقل معاش ہم
ہمراه داشته باشد۔
سبکساران سبکبار - عبارت
از اسلاف بود۔
ساحل - کناره دریا۔
ساکنان شہر وجود - کنایه از
اہل الله ست۔
سرکش - مغرور۔
سہی قد - سہی بمعنے راست کنایه
از معشوق۔
سرو - درختیست درست و را
قامت که قد محبوبان را از روے
راستی نسبت باو کنند۔
سرو و صنوبر - کنایه از مرشد ظاہر
سالوس - مکر و فریب و چرب زبان
سیب زنخدان - معروف ست
عبارت از لطف قہر آمیز محبوب ست
سمرقند و بخارا - شہرہای مشہور اند
اینجا کنایه از ہر دو جہان ست۔

سیه کاسه - بخیل
سیه بخت - بخیل و بدبخت
سنگ خارا - سنگ سخت۔
سہا - ستاره ایست باریک۔
سیه چشم - آہوی بادیه بین۔
سیما - نشان و علامتی که شناخته شود
بدان خیر و شر و مجازاً بمعنے پیشانی
سماع - شنیدن و بمعنے رقص
و سرود و وجد و حالت مشائخ
مجاز است۔
سحاب - ابر۔
سنجاب - جانوریست از پوستش
پوستین سازند و پوستین را ہم گویند
سحرگاہان - وقت سحر که آخر
شب ست کنایه از انطماس جلوه و
ظہور ہوشیاری۔
سپیده دم - صبح صادق
سروش - نام جبرئیل ست۔
سدره - درخت کنار ست
بر فلک ہفتم و حد رسیدن جبرئیل ست
ساز - باجا۔
سروری - سرداری۔
سبوکش - شراب خوار۔
سراپرده - بارگاه بادشاہان و خیمه
را نیز گویند که گرد [illegible]

[illegible] گشتند-
سپہر — پردہ عنبر او باشد از شخص
شمع سبز رنگ-
سیلاب — سیل-
سرشک — اشک یعنی آنسو-
سعی — دویدن میان صفا و مروہ
سبقت یاران از لوازم جرم است-
ساربان — شتربان کنایہ از رہنما
و رہبر یا سالک یا مرشد-
سراب — آنچہ در ایام گرما مسافر
تشنہ لب را از تابش آفتاب ریگ صحرا
از دور چون آب نماید-
سمند — اسپ-
سر خود گرفتن — کنایہ از بدر زدن
در راہ خانہ گرفتن-
سفلہ — کمینہ-
سرشت — طبیعت خلقت-
سیر دیدن — یعنی کثیر بسیار بجاز
سابقہ — معرفت شناختی
از راہ سابق-
سر انداختن — سر ریختن-
سخن چین — چغل خور-
سالخوردہ — کہنہ-
ساتر — یعنی پوشندہ و [illegible]
سور — شادی و جشن-

سلسلہ — زنجیر و بیان کہ در گشتہ
دندان آور زنجیر خال از انواع-
سپند کردن — نثار کردن-
سامری — نام مردے باشد کہ
سامرہ ساحرے بود در زمان حضرت
موسیٰ علیہ السلام-
سمر شدن — مشہور شدن
سرزنش — ملامت و نکوہش-
سوزہ رنگ سرخ-
سماحت — جوانمردی-
سحرخیزان — زاہدان عابدان
سرسری — کنایہ از کار بے تامل
و سخن بے فکر-
سوگوار — صاحب ماتم-
سلم — نام مقام-
سلمیٰ — نام زنے معشوقہ در عرب
بردہ است مجازاً ہر معشوق را گویند
سرآمدن — تمام شدن-
سبا — نام شہر بلقیس کہ در
نکاح حضرت سلیمان علیہ السلام آمدہ بود
سویدا — سیاہی بالائے قلب-
سرگران — متکبر و ملول-
سرگردان — آوارہ پریشان-
ساغر زرین خور — کنایہ از تجلی آفتاب
سایۂ معشوق — جلوہ معشوق

سر عقدہ باز کردن — عبارت از
شبہ و گزینش نہادن-
سحور — آنچہ در رمضان پیش از صبح خورند
سراچہ — خانۂ کوچک قصر خان خانگی
ساغر زدن — شراب خوردن
سرزدن — سرزنش کردن
سلحشور — سپاہی دلیر
استعمال سلاح بسیار کند-
سماط — صف و دسترخوان-
سقط — متاع زبون-
سرادق — سراپردہ-
سلسبیل — چشمہ ایست در بہشت
چیز نرم و خوشگوار ایں سبب-
سبیل — وقف و آب کہ راہ خدا
وقف کنند-
سحر حلال — سخن و شعر فصیح کہ
بمنزلہ سحر رسیدہ باشد-
سحر جام جہان بین عبارت
از دل صاف-
ساقی شکر دہن — کنایہ از مرشد
سہیم — خداوند بہرہ و حصہ شریک
سرخوش — چیز صاف کہ خلاصہ
سبک عنان — تیز رفتار
سرو سمن — عبارت از
سہی قدان است-

ستارهٔ شب هجران -
کنایه از محبوب ست -
سرو روان - عبارت از معشوق قیست
سبق بردن - غلبه و پیشی بردن
سبکروحی - بلطافت سخن گفتن
و کمال بی تعلقی - سبکروح کنایه
از مرد ظریف و لطیف و بی
تعلق و بی کبر -
سموم - باد گرم -
سیل - سیلاب -
سد - حائل و مانع -
سلم و تور - هر دو پسران فریدون
سرای سپنج - خانهٔ علفی باشد
که مزارعان برکنار زراعت و کشت
سازند و بمعنی خانهٔ عاریتی نیز آمده
کنایه از دنیاست -
سره - ستره و دو انار خالص

باب الشین

شب تاریک - عبارت از دنیا
شرطه - باد موافق و نشانی و علامت
و باد موافق را شرطه از همین جهت
گویند که علامت روان شدن جهاز
و دور شدن طوفان ست -
شراب ناب - عبارت از الم
شوق و محبت ست -

شهر آشوب - آنکه در حسن و جمال
آشوبندهٔ شهر و فتنهٔ دهر باشد -
شیرین کار - کسیکه از دستش
کارهای خوب برآید -
شب گیر - آخر شب سحرگاه و نام مرغی
در آخر شب آواز حزین کند و کسیکه
در آخر شب لعبادت برخیزد -
شب روان - دزدان و آنکسانکه
از شب بیداران -
شهاب ثاقب - شعلهٔ آتش
بلند شده و ستاره مانند چیزی
که بشکل انار آتشبازی بر فلک
روان میشود آن رجم شیاطین ست
و بمعنی ستارهٔ روشن کنایه از مرشد
کامل ست -
شکر فروش - کنایه از مرشد -
شکرانه - فعلیست که از تعظیم
منعم الهی و دعاست که از زبان
یا بدل و یا بجوارح بود -
شام غریبان - شام مسافران
که وحشت ناک میباشد خصوص [illegible]
شب رنگ - سیاه تر و خوشنما
شکیب - صبر و آرام -
شب - در اصطلاح تصوف
عالم غیب را گویند -

شور - جنون و عشق -
شرح - بیان کردن -
شکنج - پیچ و تاب -
شانه زدن - آراستن موی را شانه
شیرینی عالم - خوبیهای عالم و
حمیده ظاهری و باطنی -
شیرین دهن و شیرین لب
کنایه از معشوق -
شب قدر - شب باعزت
که هر که در وی طاعت کند عزیز و
مشرف گردد و یا عملیکه در آن واقع
شود نزد الله تعالی قدری یابد
یا قدر بمعنی حکمت ست یعنی کارها
شیون بحکمت واقع شود یا بمعنی تنگی
ست که زمین دران شب از
بسیاری فرشتگان تنگ میشود
شیدا - دیوانه و فریفته -
شکر - کنایه از لب معشوق -
شکر - سپاس -
شمیم - عادهٔ تنها -
شوخ - دلیر و چالاک و بیباک
شمه - مجازا بمعنی اندک و کم مستعمل ست
شحنه - بمعنی کوتوال کنایه از عقل معاش
شمشاد - کنایه از مرشد کامل -
شاخ نبات - شاخهای محبوب

از نکوئی و نیات سبب شود نام
مشهور خواجه شیراز ـ
شمال ـ بادی که مهب آن از جانب قطب بود ـ
شبانه ـ آلودگی ـ
شمع شبستان ـ نام ریش گل شادان است ـ
شقائق ـ لاله که سینه مطلق گلها آید ـ
شگفت ـ تعجب ـ
شنفتن ـ شنیدن ـ
شیخ صنعان ـ نام بزرگی که هفت صد مرید داشت گویند که ابدال بود واسطه حضرت پیر دستگیر رضی الله عنه بر دختر ترسا عاشق شد و از اسلام برگشت مگر آخر کار بعنایت غیبی دستاور گرفته
شب سیاه ـ مراد از دنیا ـ
شهره ـ مخفف شاهراه است که راه فراخ کشاده باشد که همه مردمان بران آمد و رفت دارند ـ
شمع سر گرفته ـ عبارت از زخم یار
شهلا ـ چشم سیاهی که مائل بسرخی باشد و نوعی از نرگس که در گل آن بجای زردی سیاهی میباشد

شراب فرح بخش ـ کنایه از باده عشق
شناسا ـ شناورستی ـ
شکر خواب ـ خواب خوش خواب سحر
شکر فرو ریختن ـ کنایه از دشنام گفتن
شکر خنده ـ تبسم ـ
شعشعه ـ پرتو آفتاب ـ
شاه ترکان ـ کنایه از افراسیاب
شبان وادی ایمن ـ مراد از موسی
شعیب ـ نام پیغمبریست که پدر زن موسی علیه السلام بود ـ
شیب ـ پیری ـ
شاه حسن ـ کنایه از معشوق است
شب شراب ـ کنایت از حالت حقیقت
شمع و مشعله ـ کنایه از انوار الهی است
شامگاه ـ ابتدای شام و اینجا کنایه از ابتدای دخول در عشق است
شب تیره ـ کنایه از دنیا ـ
شراب دوساله ـ کنایه از قرآن مجید است
شاخ نرگس ـ کنایه از مرشد ـ
شط ـ کناره دریا و جوی ـ
شنگول ـ شوخ و زیبا ـ
شرب الیهود ـ یعنی پنهان شراب خوردن چون یهود چون آن قوم بسبب خوف مسلمانان شراب بر سبیل اخفا خوردند پس بمعنی پنهان خوردن مستعمل است ـ

شراب خانگی ـ شراب خانگی
شمائل ـ شکل و صورت ـ
شب رو ـ دزد ـ
شاهد بازی ـ صحبت با امردان که زنان بسیار صحبت دارد ـ
شمامه ـ بوی خوش که از چیزی بوئیده شود ـ
شبستان ـ خوابگاه شب
شیر آفتاب ـ برج اسد ـ
شاه نشین ـ نوعی از عمارت
شرب ـ در فارسی کتان تنک و باریک ـ
شکر شکن ـ شیرین سخن ـ
شیشه بازی ـ حقه بازی ـ
شیده ـ نام پسر افراسیاب
شب بخیر ـ این کلمه را بوقت شب هنگام آمدن و رفتن بیکدیگر گویند
شنگ ـ دزد و مجازا بمعنی شوخ و ظریف و معشوق اطلاق کنند ـ
شبل ـ بچه شیر درنده ـ

باب الصاد

صبا ـ بادی که از طرف مشرق وزد و ایصال رائحه طیبه را بدو نسبت کنند و هنگام وزیدن آن خوش وقت شوند و چون از

از مجاز بحقیقت در آئید کشایات
ملک الموت نمایند یا از الهام و یا
از سالک کامل چنانکه طفل و کودکی
در فرشتگان تنگی و فاقه دو چیار
مرد فضل و غلبه۔
صلاح — نیکی ضد فساد و پرهیزگاری
صومعه — عبادت خانه ترسایان
و نصاری و مجازا عبادتخانه اهل اسلام
را نیز گویند۔
صبوری — در کار تعجیل نکردن
صوفی پشمینه پوشن را که صوف
پشم را گویند و در اصطلاح فقرا
صوفی آنرا گویند که نگاه دارد دل
خود را و صاف دارد خاطر خود را
از غیر حق و اتباع ظاهری آن سرور کند
صبر — تحمل نمودن است بر حوادث
دوران۔
صلا — صدای دعوت طعام که گاهی
بمعنی مطلق طلب می آید۔
صباح — بامداد۔
صبح — سپیدی که پیش از طلوع
آفتاب بر افق پیدا شود و مراد
از صبح حالیست که پیش از طلوع
آفتاب حقیقت بر دل سالک ظهور کند
صبوح — بمعنی چاشت و شرابی که
بوقت بامداد خورند۔
صبح دولت — کنایه از وقت وصال است۔
صفیر — آواز و فریاد۔
صراط المستقیم — راه راست
صراحی — کنایه از مقامیست
که سالک دران متحیر میشود و فتوحات
دران مقام بر دلش ریزد و کنایه
از وجد هستی۔
صفا — نام کوهچه در مکه معظمه و
کوهچه دیگر که مروه نام دارد نیز
از آنجاست و حاجیان بر حد
صفا و مروه سعی کنند ای میدوند
این از لوازم حج است۔
صنع — آفریدن۔
صهیب — نام صحابی حضرت
رسول صلی الله علیه وسلم است که
از شام آمده مشرف باسلام
شده بودند و نهایت فصیح بودند
صلیب — چوبیست که ترسایان
دارند معرب چلیپ است بدین شکل +
صاحب نظر — مراد از ولی
که بدیده باطن جمال حق را مشاهده کنند
صفه — نشان و علامت و ایوان خانه
صاحب نظران کنایه از عاشقان
صدارت — بالانشینی۔
صهبا — شراب انگوری۔
صوامع — جمع صومعه۔
صداع — دردسر۔
صباح الخیر — این کلمه ایست
که چون وقت صبح آشنا با آشنا
ملاقات کند میگوید۔
صنج — معرب چهانج و طبق
روئین که آنرا بر یکدیگر میزنند۔
صاحب دولتان — کنایه از
اهل الله است۔
صاعقه — برقی که از ابر بیرون افتد
صبغة الله — ملت و دین محمدی
صمصام — شمشیر بران۔
صفی — برگزیده۔
صافی — صاف و بیغش۔
صفدر — از هم درنده صف لشکر

باب الضاد

ضمان — ضامن۔

باب الطاء

طره — زلف و موی پیشانی و
چون از مجاز بحقیقت در رسانی
کنایت از جذبه لطف الهی بود
که مشتاقان را از کمال لطف
بسوی دولت کشد۔

طرف بستان - فائدہ و بہشت
طوبیٰ نام درختیست در بہشت
که بهر خانه از اهل جنت شاخی
از آن باشد و میوه‌هاے گوناگون
از آن حاصل آید و معنی خوشی و عیش آمده
طارم تاک - بہندی ٹٹی درخت
انگور -
طارم - بالاخانه -
طارم فیروزه - کنایه از آسمان
طریقت - منزلیست از منازل
اربعه که عبارت از شریعت و طریقت
و حقیقت و معرفت است -
طغرا - نوعے از خط پیچیده که بر
پیشانی فرمان نام بادشاهان بدان
نویسند و کنایه از عشقبازی است
طبله - بہنادی ٹیاری با صندوقچه
طیب - خوش و پاک و شعر بوی خوش
طنب - خیمه مشبک -
طمع خام - کنایه از هوس بیحاصل
طبیب عیسی دم - مراد از
مرشد یا از معشوق -
طے - نام قبیله -
طائر سدره مراد
از جبرئیل علیه السلام است
طراری - تیز زبانی -

طائع - مرید کردار -
طینت - سرشت -
طیره - خجالت و آزردگی -
طلاق - رہائی -
طوطی گویائی اسرار - کنایه
از مرشد است -
طامات - کلمات لاف آمیز و
سخنان بے اصل که بعضی صوفیان
برائے اظهار کشف و کرامات خود گویند
طیلسان - ردا و فوطه را
گویند که عربان بر دوش اندازند -
طائره کم حوصله - مراد
از مرشد ناقص -
طائر قدس - مراد از مرشد کامل
طائر میمون - کنایه از مرشد
طائر خجسته لقا - مراد از مرشد
طبل زیر گلیم بودن - کنایه
از پوشیده ماندن از کسے -
طبیب راه نشین - کنایه
از زاهدان خشک -
طرف - گوشه و کناره -
طناز - ناز کننده و بسیار سخن
به رموز گوینده -
طیش - غصه و بیدماغی -
طوس - نام پسر نوذر ابن منوچهر

طغرل - نام جانور شکاری که
در ترکی بهری گویند -
طبرزد - نبات معرب تبرزد
طناب - ریسمان خیمه -
طغیان - ظلم و نافرمانی -

باب الظاء

ظلمات - مقام تاریکی که آب حیات
در آنجا است -
ظلام - تاریکی -
ظل ممدود - سایه دراز -

باب العین

عزم - اراده و آهنگ -
عرضه - یکبار ظاهر کردن چیزی را
بر کسے -
عفاک الله - عفو کند الله تعالیٰ
عقد - گره و سلک مروارید -
عهد - هنگام -
عنقا - مرغیست معروف اینجا
مراد از ذات رب العالمین است
عجوزه - پیرزن
عروس - دولہنا دولهن
عزلت - گوشه نشینی برای عبادت
عرصه - بساط شطرنج و میدان
عربده - جنگجو و بدخو
عذب - خوردنی و نوشیدنی خوشگوار

عین ۔ شخص و اصل حقیقت
ہر چیز و چشمۂ آب و دیدار۔
عینی ۔ پردہ از پردہای چشم است
عظم رمیم ۔ استخوان بوسیدہ
عیار ۔ مرد مکار و دلیر و مرد
بسیار آمد و رفت کنندہ۔
عدو ۔ دشمن کنایہ از شیطان یا
از نفس است۔
عیسی دم ۔ کنایہ از مرشد
علی الصباح ۔ مراد از روز ازل
عود ۔ نام ساز۔
عقل کل ۔ کنایہ از جبرئیل ع
و یا نور محمدی صلی اللہ علیہ وسلم
عفاف ۔ پارسائی۔
عفا اللہ ۔ عفو کرد خدا۔
عنب ۔ انگور۔
علی الدوام ۔ ہمیشہ
عراق نام مقامیست از موسیقی
عارضی ۔ انچہ لاحق شود بچیزی
عقرب ۔ نام برجی است و چونکہ
ماہ در عقرب مانند کار نیک کردن
ممنوع است و اینجا کنایہ از زلف است
عاد ۔ قومی کہ ہود برسالت
ایشان آمد و از باعث نافرمانی
حق تعالی بطوفان باد ہلاک شدند۔

عروس ہنر ۔ کنایہ از سالک است
عندلیبان ۔ کنایہ از عاشقان است
عنان بر عنان رفتن ۔ کنایہ
از برابر رفتن و متصل رفتن۔
عور ۔ برہنہ
عروس فلک ۔ آفتاب۔
عشوہ ۔ ناز و فریب و حرکت
معشوق کہ دل عاشق بدان
فریفتہ گردد۔
عرض ۔ متاع و رخت و اعراض
ناموس و آبرو۔
عارض ۔ رخسار۔
عذار ۔ رستنگاہ خط و ریش
عرق چین ۔ نام دوائی است
خوشبو کہ از استعمال آن عرق یعنے
پسینا برطرف شود۔
عبوس ۔ ترشروئی۔
علی الرغم ۔ برخلاف و برعکس۔
عیادت ۔ بیمار پرسی۔
عجب ۔ تکبر۔
عقیلہ ۔ سردار قوم و برگزیدہ ترین
و بہترین ہر چیز۔
علم الیقین ۔ دانستن امری باشد
بکمال یقین کہ اصلا در و شک و شبہ نباشد
علم در کشیدن ۔ نصب کردن

علم کہ مراد از آن شہرت باشد
عمود ۔ چوب خیمہ و ستون و
گرز و مہتر قوم۔
عون ۔ یاری و مددگاری

باب الغین

غزال رعنا ۔ کنایہ از مرشد
یا آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم
غریب ۔ عاجز و مسافر و نادر
غوغا ۔ شور و فریاد۔
غالیہ ۔ خوشبوئیست مرکب۔
غبغب ۔ گوشت آویختہ زیر
ذقن این لوازم خوبصورتی است
غول ۔ نوعی از جن است کہ
مسافر را از راہ می برد۔
غرامت ۔ پشیمانی و تاوان دادہ شدہ
غیرت ۔ رشک۔
غلغل ۔ شور و غل۔
غمزہ ۔ باہر دو چشم اشارت کردن
غرام ۔ شیفتگی۔
غصہ ۔ رنج۔
غماز ۔ سخن چین۔
غرہ ۔ فریفتگی و غافلی و غرہ
سفیدی پیشانی سفید و روشن
غفران ۔ آمرزش۔
غلغل چنگ ۔ کنایہ از گفتگوی عارفان

غبار رہ - عبارت از ہستی
غلغلہ - شوریدن بلبلان اینجا
کنایہ از ذاکران -
غلمان - در بہشت خادمے
بصورت مردان و خدمت اہل بہشت
خواہند بود -
غبار خاطر - کنایہ از رنج خاطر است
غرارہ - آب در حلق و دہن
گردانیدن -
غش - آمیزش چیزے کم بہا
در زر و نقرہ و مشک و شراب
غزا - با دشمن دین جنگ کردن
غنج - ناز و کرشمہ -
غمین - ابر -
غم افتادہ خوردن - کنایہ
از دستگیری ست -
غضنفر - شیر درندہ -
غوث - فریادرس و فریاد و نیز
یکے از آن دو تن کہ یمین و یسار قطب باشند

باب الفا

فروغ - روشنی -
فرمان - حکم بادشاہان -
فغان - فریاد از نالہ بلند تر باشد
فام - رنگ و لون -
فضا - کشادگی صحن خانہ و
زمین فراخ -
فتح - کشادن -
فردوس - بہشت -
فتان - فتنہ انگیز -
فالق الاصباح - شگافندہ
سپیدۂ صبح از سیاہی آن حق تعالیٰ است
فرخ - مبارک و نام معشوق
خواجہ حافظ قدس سرہ -
فندق - میوہ ایست دلاویز
سرخ برابر کنار مشابہ بسر انگشتان
فی الجملہ - حاصل کلام اندکے
فرط - از حد درگذشتن -
فتراک - دوال و تسمہ کہ از زین
زین بیاویزند -
فاش - ظاہر و آشکارا -
فائض - فیض دہندہ -
فنا - حالتی است کہ سالک
را در اثنای سلوک طاری میشود
و بقا حالتیست کہ بعد فنا واصل
بآن شوند -
فال - شگون -
فرشتہ رحمت - مراد از
مرشد کامل -
فروغ جام و قدح - مراد
از سالکان -
فیلسوف - دوست دار حکمت
فعال لما یرید - کنندہ حسب
مراد خود -

باب القاف

قربان - چیزے کہ در راہ خدا
تصدق کنند و بدان تقرب بخدا جویند
قصر - محل -
قلقل - آواز ریختن آب و شراب
از شیشہ کنایہ از فصاحت و بلاغت
قبلہ - مکانیست کہ توجہ ورد و سجود
بنماز بسوی او کنایہ از حالتیست کہ
مرد با انسان مستقبل گردد
قافلہ دعا - عبارت از کثرت دعا
قصاص - کشندہ را بعوض کشتہ کشتن
قلاب - گردانندہ از سرہ بنا سرہ
یعنی دغاباز -
قصہ فاش - مراد از احوالیست
کہ در طریق عشق عاشق را پیش آید
قلندران - کنایہ از بے تعلقان
و وارستگان -
قبا - جامہ و بمعنی اینجا کنایہ از
جاہ و جلال دنیا است -
قسارت - رنگ
قوافل - جمع قافلہ -
قراضہ - ریزہ زر و سیم -

قران - یکجانشستن دو کوکب از جملهٔ هفت کوکب سیاره سوای شمس
قبس - آتش گرفتن و پارهٔ آتش
قضا - حکم و ارادهٔ خدا -
قلندر - هر که تجرید و تفرید کمال دارد و در تخریب عادات کوشد
قلب - واژگون و برگردانیده شده
قافلهٔ امین - کنایه از صحابه و تابعین
قتال - بسیار قتل کننده -
قسمت حصه کردن -
قرابه شیشهٔ گلاب و صراحی
قاص - قصه‌خوان و واعظ -
قتیل - مقتول
قبیله - گروه مردم -
قال و قیل - گفتگوی بی‌فایده
قفا - طپانچه که پس سر کسی زنند
قلاده - گلوبند و گردن‌بند سگ
قاآنی - نام بادشاه عادل و سخی پسر چنگیزخان و مجازاً هر بادشاه جلیل‌القدر را گویند -
قلم درکشیدن - کنایه از محو ساختن
قلم زدن - کنایه از نوشتن
قنبر - نام غلام علی مرتضی رض
قسیم - قسمت کننده
قصور - خانهٔ بزرگ -

قرن - مدت طویل -
قیروان - نام شهریست -

باب الکاف

کرشمه - اشارت که بچشم و ابرو کنند
کحل - سرمه -
کرامت - بزرگی -
کنف پناه و جانب -
کمرکوه - میان کوه -
کحل الجواهر - سرمه ایست که برای بصارت در چشم کشند
کدو - کنایه از فلک و صبو و ساغر است
کون و مکان - تمام عالم -
کوکب هدایت - مرشد کامل
کراماً کاتبین - دو فرشتگان‌اند که اعمال بد و نیک انسان روزانه می‌نویسند
کمین - بقصد دشمن و شکار زار یا در شکار پنهان شوند و نشینند
کمان - مراد از ابرو -
کنشت - معبد یهود و بتخانهٔ آتشکده
کوته‌نظر - ناعاقبت اندیش -
کاج - بمعنی کاش که کلمهٔ تمنا و افسوس است
کماچه - نام ساز -
کلاله - موی پیچیده و کاکل و زلف و این لفظ بکاف عجمی نیز آمده
کوکبه - اختر مجازاً بمعنی فر و شکوه و حشمت با
کوکبهٔ دلبری - کنایه از توجه رب جلیل است -
کشتی - پیالهٔ شراب که بصورت کشتی سازند و سفینه که در دریا
کاسه‌گردان - گدایان و ساقی
کیوان - ستارهٔ زحل که فلک هفتم
کلاه‌داری - بادشاهی -
کمانداران معشوقان -
کاس - جام شراب و بمعنی مطلق
کابین - مهر
کلاه شکستن - کنایه از کج کردن گوشهٔ کلاه -
کوی میکده - کنایه از دل خود کرده -
کوته‌آستین - عبارت از کم
کبک خوش‌خرام - کبک طائر است که به خوش‌خرامی منسوب و اینجا کنایه از سالکین راه حق است -
کلبه - خانهٔ کوچک -
کم - بمعنی نفی است -
کساد - ناروائی متاع و نارو
کوز - هر چیز دسته‌دار و خمیده و دوتا شده و پشت خمیده -

گو - شجاع

گمردار - خادم ونوکر

کرانه - کنارهٔ هر چیز -

کوته آستینی - کنایه از فقر وناتوانی -

کاویانی علم - علم فریدون منسوب بکاوهٔ آهنگر، وآن پوستی بود از پلنگ یا بز که کاوه در وقت کار کردن بر میان می بست

کیسه بردار - کیسه تهی کننده

کعب الغزال - نوعی از شیرینی بهناری بتاسه -

کاخ سپنج - مراد از دنیا

کن فیکون - کنایه از عالم [illegible]

باب کاف فارسی

گرداب - معروف کنایت است از وقت آخرین دم وپسین

گلگشت - سیر جاهای مرغوب

گلیم - پرده تنگ که جهت دفع مگس وپشه وغیره کنند -

گلگون - مثل رنگ گل

گلبانگ - آواز خوش وآواز قلندران وشاطران ومطلق شور مردم که در وقت شادی باشد

گنج محنت آباد - کنایه از دنیا

گران جان - مردم سخت جان ومرد بسیار سست وکاهل

گنج قارون - گویند که چهل تن کلیدهای کنوز قارون میکشیدند وهر کلید بمقدار انگشت بود وبدعای حضرت موسی علیه السلام قارون وهمه خزائن او بزمین فرو رفته وتا قیامت بسوی اسفل و[illegible]

گل نو - مراد از مرید -

گرم رو - تیز رو

گیر ودار - حکومت وحکمرانی وکر وفر سلطنت -

گلو بستن - خاموش کردن

گره بباد - کنایه از بی اعتباری

گنج ردان - نام گنج خسرو -

گره بباد زدن - عبارت از تکیه بر نفس کردن است -

گوهر - اصل هر شی -

گرد برانگیختن - هلاک کردن

گره کشادن - واکردن -

گربه عابد - کنایه از نفس اماره

گوش گذار - رسانیدن بگوش

گرانمایه - بیش قیمت -

گلبن - درخت گل سرخ -

گرد - شجاع ودلیر

گیسوی چنگ - کنایه از گفتار مرشد است -

گلرخان - کنایه از محبوبان -

گاز - نوعی از مقراض وگلگیر وآلهٔ که طلا ونقره ازان قطع نمایند

گرمابه - حمام

گوش داشتن - کنایه از محافظت کردن ونگاهداشتن ومتوجه شدن وملاحظه نمودن -

گوهر یک دانه - کنایه از دل

گلشکر - گلقند

گلچهر - نام معشوقه -

گره از ابرو کشادن - عبارت از کشاده پیشانی -

گزاف - بیهوده -

گل - معروف است وبمعنی اخگر آتش هم آمده

گنج شایگان - نام گنج خسرو پرویز

باب اللام

لاله - گلیست سرخ رنگ که در درون دو داغی سیاه دارد وبعشق سرو نسبت دارد -

لولی - مطرب بی شرم وبیحیا مراد از دنیا -

لیلة القدر - شبی است در

سال لیلا بار عبادت این شب بهتر
از عبادت هزار ماه است ۔
لعل مذاب ۔ عبارت از شراب
انگوری ست کنایه از حقایق اسرار عشق
لطیفه ۔ نکوئی و چیز نیک ۔
لال ۔ گنگ ۔
لعل ۔ جواهریست مشهور و
اقسام دارد و مراد از لعل لب
معشوق و یا از معشوق اشراب سرخ
لابه ۔ خوشامد و تملق ۔
لات ۔ نام بتی ست که قوم ثقیف
او را می پرستیدند ۔
لامع ۔ درخشنده ۔
لعبت ۔ بهندی گریا گڑیا ۔
لایعقل ۔ بی عقل ۔
لب ساقی ۔ کنایت از ضعف متکلم
لهجه ۔ زبان محاوره و آواز خوش
لوحش الله ۔ در وحشت نبیند از ذو
هذا استعمال الله فارسیان وقت تعظیم
و استعجاب و تحسین و تمنا و دعا استعمال کنند
لیث ۔ شیر درنده ۔
لب بپیاله بوسیدن ۔ کنایه
از حصول نکات عرفان ست
لخلخه ۔ خوشبوئیست مرکب
لاابالی شخص بیباک بی پروا

لالا ۔ روشن و درخشان

باب المیم

مغ ۔ آتش پرست ۔
مغان ۔ آتش پرستان
مغبچه ۔ معشوق ۔
منزل ۔ جای فرود آمدن
لیکن اکثر جا بمعنی جای مستعمل است
که مسافران بجهت خواب و آرام در آن
فرود آیند و بمعنی خانه هم ست
محمل ۔ کجاوه کنایه از وجود سالک
موج ۔ جوش دریا عبارت از تجلی
و ولوله که خلاف شریعت باشد ۔
محفل ۔ جای جمع شدن مردمان
مستور ۔ پوشیده کنایه از زهد
مستوری ۔ گوشه نشینی و پارسائی
مست ۔ کنایه از رندی که در عشق
الهی مستغرق باشد ۔
مستان ۔ عاشقان ۔
مل ۔ شراب ۔
مدارا ۔ صلح و آشتی نمودن و تواضع
مطرب ۔ مغنی و قوال کنایه از مرشد
می ۔ شراب کنایه از اسرار محبت
الهی ست که موجب سرور اهل
مودت است ۔
مصلی ۔ جای نماز روز عید و مصلای

ی تمام گفتن حبیب نماند
معما ۔ پوشیده و کور نامنا کرده شده
ماه کنعانی ۔ حضرت یوسف و کنایه
از دل ۔
مژه ۔ پلک در اصطلاح صوفیه مژده
حجاب سالک است و مژه عبارت از بستن دیده
مدام ۔ شراب همیشه داشته شد ۔
محتسب ۔ نهی کننده از چیزی
که در شرع ممنوع باشد ۔
مشاطه ۔ آرایش دهنده عروس
مشاطه جمال که طبع ۔ مراد
از باد صبا یا کنایه از استعداد سالک
مهل ۔ بگذار ۔
منظر ۔ جای نظر ۔
میگون ۔ رنگیست مایل بسرخی
موکب ۔ لشکر و سپاه و گروه سواران
مرکب ۔ آنچه بران سوار شوند ۔
ماجرا ۔ سرگذشت و گفتگو و کنایه
از نصایح و مواعظ است ۔
مرحبا ۔ این لفظ برای تعظیم مهمان
و بوقت خوش آمدن چیزی نیز گویند ۔
محابا ۔ فروگذاشتن و مروت
مغتنم ۔ غنیمت پنداشته شده
مرقع ۔ جامه صوفیان کنایه از تحمل و صبر
مصطبه ۔ شرابخانه و خوابگاه خرابات

موجه - خوب و پسندیده -
مواعید - جمع موعده وعده کردن باشد
مردم - مردمک تصغیر آنست -
ماء معین - آب جاری روان
مولود - زائیده شده و زمان آفرینش
مفرح یاقوتی - معجونیست که جزو
اعظم آن یاقوت است مفرح قلب
مجلسیان - مراد از هم مشربان
یعنی عاشقان -
میر - مخفف امیر -
مداوا - دوا کردن -
منطق - گویائی -
ملاح - کشتیبان کنایه از مرشد
مرغ چمن - بلبل -
مرغ سحر - مراد بلبل و قمری وغیره
مرغ صبح خوان - بلبل -
ملحد - فاسق و بیدین -
مشعله - کنایه از ذکر است -
مشعلها - کنایه از انوار الهی است
میثاق - عهد و پیمان -
مسیح - کنایه از شرع
مطرب مقام شناس - مطربیکه
بر محل و حسب حال و مناسب وقت سرآید
مشاطه - نام تنبیکه قوم اهل حرم
بورا کی پرستیدند -

مژدگانی - چیزی و نقدی
که به مژده رسان دهند -
مرغ خوشخوان - بلبل -
معتکف - در مسجد برای عبادت
نشیننده و از چیزی باز ایستاده شونده
معامل - معامله کننده کنایه از
مشتاق و آرزومند -
محتاله - زن حیله گر و مکاره
کنایه از دنیا -
مذهب - جای رفتن و راه مجاز آ
بمعنی دین و آئین -
می کهنه - کنایه از محبت قدیم
معاشران - گروه های دوستان
محیط - دریای شور که احاطه تمام زمین
کرده است -
مخمر - سرشته شده -
معبر - تعبیر کننده -
ملالت - کاهلی -
منهی - وحی وارانجا کنایه از الهام است
مرغ زیرک - کنایه از عاشق است
منصوبه - چیزی برپا کرده شده
مایه شراب - کنایه از شراب
مکارم - نوازشها -
مساعد - مددگار -
مشفق - مهربان -

می دوساله - کنایه از قرآن
باعتبار نزول دوباره که در شب قدر
بآسمان دنیا نزول کرده باز از آسمان
دنیا بر آنحضرت صلعم نجما نجما نازل شده
محبوب چهارده ساله کنایه
از مرشد کامل است -
منافی - نیست کننده و باطل کننده
میگسار - خوردن شراب -
ملک العرش - مراد حق تعالی
مرحله - منزلگاه -
مزرعه اولی - دنیا -
مقتبس - روشنی گیرنده -
معتصم - چنگل زننده و پناه گیرنده
ماحی - محو کننده -
مطاع - اطاعت کرده شده
مناع - بسیار منع کننده -
مکحول - سرمه کشیده -
مصقول - صیقل کرده شده
معجزه - خرق عادت -
منهج - راه راست و راه کشاده
مقصد - محل قصد -
موهبت - بخشش -
مکافات - پاداش و سزای بد
مکمن - جای پنهان شدن -
مواهب - بخششها -

منزل ویران - دنیا -
میقات - وقت و وعدگاه
جائیکه احرام حج در انجا بندند -
مقرنس - عمارت عالی و بلند
مشوش - پریشان کننده و
پریشان کرده شده -
منزوی - گوشه نشینی -
مرغ کم حوصله - کنایه از اہل ظواہر
مالیدن چہره - کنایه از توجه
بسوی کسے کردن +
منشور - فرمان -
میاندار - کسی سرداری که وسط و درالی
ماوا - جاے برگشتن یعنی خانه
مسیح دم - کنایه از مرشد است
مطرب شیرین سخن - کنایه از
مرشد کامل است -
منحنی - ضعیف و ناتوان -
مہر گیاه - مردم گیاه
مغنی - مطرب
محصل - حاصل کرده شده
مغلظ - سطبر و درشت -
مرتع - چراگاه بہائم -
معلق - آویخته -
مہاراج - لقب بادشاه زنگ
مروق - صاف کرده شده و مصفا

مویه - ناله و گریه و نوحه -
مفعول من یرید - مفعول
کسی که این یعنی خیر مراد او باشد پس
از من لوطے مراد باشد -
مہیمن - آنکه ایمن کند دیگری را
از خوف و یکی از اسمای الہی است
مقدم افسر سلطان گل - عبارت
از معشوق یا مرشد -
مستشار - کسیکه از و مشورت بگیرند
مؤتمن - کسیکه امینش گیرند -
مطائبه - مزاح کردن -
ملاحت - نمکینی و نوعے از لون
آدمی که مائل بسیاہی باشد چون این
قسم رنگ یک گونه تابشی میباشد
که طبیعت را مرغوب است لہذا بلحاظ
مرغوبیت آنرا نمکینی صفت کردند
منعم - نعمت دہنده و مالدار
مرغوله و مرغول - موی پیچیده
مجمر - ہندی انگیٹھی -
مجلس جم - کنایه از مجلس مرشد
مجانین - دیوانگان جمع مجنون
مغبچگان - مراد از سالکان

باب النون

نافه - ناف آہو که دران مشک
میباشد کنایه از پیغام حضرت
صمدیت است چون ملک الموت
آن پیغام بدیشان رساند خوشان و
شادان قالب را رہا نموده می شتابند
نان حلال - کنایت از مجاز و
ظاہر پرستی تقلید شرائع و اتباع طریق آنست
نغمه - آواز خوش کنایت از گفتار مرشد
ناب - خالص و صاف -
نخجیر - شکار کردن و شکار کرده شده
و جانور صحرائی مثل آہو وغیره و شکارگاه
نسیم - بادی است که شگفتن گلہا
بدو نسبت کنند و کنایه از ملک الہام است
نسرین - نام گلی است سفید
خوشبودار ہندی سیوتی نامند
نقاب - پرده که بر رخ اندازند
نہاد - بنیاد و خلقت -
نشیمن - آشیانه مرغان ہندی
گہونسلا خوانند -
نغز - لطیف و خوش -
نزہت - بے عیبی نکوئی و خوشحالی
نخوت - غرور -
نوبت - نقاره و وقت و
زمان معین
ناسزایان - مراد از ظاہر پرستان
که از عشق الہی بہره ندارند -

نشان جسته شد - نشانی است
که اهل دیوان برات غربا و ساکین
رعایا در دیوان می‌نویسند که نشانی
حشو د ... باقی است -
نقش - مصنوعات یا تجلیات
نقش بستن - زائل کردن
نفاق - دیگر کسی بد -
نزاع - خصومت -
نال - انچه مانند رشته از میان
قلم وقت تراشیدن برآید و مر
از نالیدن که بمعنی زاری کردن -
ننگ - شرم و عیب و عار -
نظرباز - عاشق -
نقش - کنایه از ثبات و ناپایدار
نرگس جماش - شوخ چشم -
نقطه - هرچه قابل اشاره حسی بود
قسمت نپذیرد و آنرا نقطه خوانند
... است - شرمندگی -
ناقوس - سنکه -
نفحه - بوی خوش -
نوشین - شهد و شیرین
نوش - شهد و شیرین و گوارا آبحیات
نسیه - قرض انچه نقد نباشد -
نافه چین اسیر - کنایه از زلف -
نتاج - شیر وزنی -

نوروز - روز اول ماه فروردین
که رسیدن آفتاب بسنبله حمل
نیارد - نتواند -
نوال - لقمه -
نگارنده غیب - حقتعالی
ناسره - غیر خالص در سیم و نبات
نسب - نسل و نژاد -
ناردان - گل انار -
نبیذ - شرابیکه از خرما یا از جو و غیره
سازند و در اصل بذال معجمه است
بفارسی بدال مهمله استعمال یافته
نظر - فکر و نگاه -
نکته - سخن پاکیزه که پوشیده باشد
که هرکس آنرا نداند -
نمرود - نام پادشاه کافر -
نقش برآب - آثار محوکننده
ناموس - رازدار و جبرئیل علیه السلام را
گویند و بمعنی عزت -
نرگسدان - آنچه که دران
گلها نشانند تا دیرتر و تازه ماند اینجا
مراد از دیده عشاق نماید -
نقد بها - کنایه از اعمال است -
نعیم - نعمت فنکی و دسترس مال
ناهید - نام زهره که ستاره است
نوا - نغمه و آهنگ و نالیدن گویند

عموما خواه از انسان باشد یا مرغان
و نام مقامی است از موسیقی -
نگران - منتظر -
نفاع - بسیار سودرسانند
ناعم - بناز و نعمت پرورده و
نام یکی از قلاع خیبر
نزار - لاغر -
نخیل - درخت خرما -
نیل کشیدن - داغ سیاه کشیدن
نقل - انچه بعد شراب از قسم شیرینی
و نمکین و کباب و غیره خورند
نعل در آتش داشتن - کنایه
بیقرار شدن -
نقش برآب زدن - کنایه
از کار بیفایده کردن -
نامه سیاه - فاسق -
نصاب - آن مال که زکوة بر او واجب شود
نیل - دریای است در مصر
نور چشم - عبارت از سالک یا ...
نذر - انچه از نقد و جنس پیش امرا
و سلاطین گذرانند -
نوباوه - میوه تازه و نورسیده
نوشین روان - گوارا و شیرین
نروم - نام شهریست از توابع اشبیلیه
نتایج - نطفه -

ناف هفته - روز شنبه -
نطق - سخن گفتن -
نعل بها - زر که بابت سکه بیگانه
... جهت بازگشتن از دیار
نصیر - مددگار -
ناصر - یاری دهنده -

باب الواو

وعظ - گفت و شنید از علما و عمده حمید
وقاص - نام سعد بن ابی وقاص است
که صحابی آنحضرت است و در کمان اندازی
دلیرانه سرآمد وقت بود -
واعظ - نصیحت گو -
وسائل - جمع وسیله -
وش - بمعنی شبیه و نظیر و مثل
پریوش و ماهوش و بمعنی خوش
وجد - شیفته شدن در عرف حالت
ذوق و شوق که صوفیان را بسبب مشاهده
واله - شیفته و سرگشته در عشق -
واعظ - نصیحت گو - کنایه از نفس
وضع - ترتیب و بمعنی ساختن
وظیفه - چیزیکه برای کسی هر روز مقرر شده باشد
ولایت - ملک یک بادشاه و دوم بمعنی
و تقرب بنده نیک با خدای تعالی
ورع - پرهیزگاری -
وادی ایمن - عبارت از
صحرائیکه موسی علیه السلام
با زوجه خود بوقت شب دران
صحرا اسیر فتند اتفاقاً بسبب وضع
حمل آن عفیفه جست و جوی آتش
نمودند ناگاه از دور روشنی نظر آمد
چون قریب رفتند نور یافتند دیگر
بموسی علیه السلام از غیب ندا رسید
و اولین معراج ایشان بود -
ولوله - شور و غوغا کنایه از ذکر
وداع - رخصت -
وثاق - خانه و بند و قید
واقعه - حادثه و سختی و حال
و کار -
وثوق - سانه دار و بسند -
وادی خاموشان - کنایه
از گورستان -
وفی - کامل و تمام -
وری - مخلوقات -

باب الها

هائل - هولناک و شدید
و ترساننده -
همداستان - هم کلام هم صحبت
هوادار - دوستدار و خیرخواه
هندو - غلام و معشوق -
هان - خبردار باش و این کلمه
تنبیه است -
همت - حزن و فکر و مجازاً اراده
و قصد دل در اصطلاح صوفیه
الهمة ترک المخلوقات للوصول
الی الله تعالی ست -
هوا - آرزو و اشتیاق و میل
نفس اماره و عشق و محبت -
هزار چاره گر - صاحبدل
و عقلا -
های هو - شور و غوغای
ارباب طرب و گریه و ناله -
هیهات - بعید شد فارسیان
بمعنی تحیر و تعجب استعمال کنند -
هدهد صبا - کنایه از مرشد -
هواداری - دوستداری
و خیرخواهی -
هات - تجسس دیدار -
هول - ترسانیدن و بیم و خوف
و هیبت
هاتف - آواز دهنده و بمعنی
فرشته که از عالم غیب آواز دهد
هفتاد و دو ملت - همگی
ملتها هفتاد و سه اند یکی از آن
فرقه اهل سنت و جماعت
هفتاد و دو سوای آن -

ہزار - بلبل وبعضی میگویند کہ غیر از بلبل ست اینجا کنایہ از عاشق

ہجر - جدائی کردن وہجر جدائی

ہو - خوف -

ہی - ہست وگاہے بمقام تحسین وبمعنی افسوس وزجر نیز آمدہ -

ہرموزم - نام جائے قریب یزد

ہرچہ بر سر من میرود - در مقام وقوع مکروہات استعمال کنند -

ہفت راہ - ہفت طبقہ جہنم وآن ملتحمہ وقرنیہ وعنبیہ وعنکبوتیہ وشبکیہ ومشیمہ وصلبیہ است -

ہلال - ماہ نو تا سہ شب بعد ازان قمر نویسند -

ہمراہی کردن - کنایہ از دعوے برابر کردن در مرتبت -

ہنگامہ - وقت ومجمع مردم وصحبت

ہواگرفتن - پرواز کردن بر تیز

قیاس ہوا گیر -

باب الیا

یاد - قوت حافظ وحفظ واز بر

یکسرہ ویکسر بالکل وتمام -

یارب - مراد از فریاد وداد خواستن ودیجائے تحیر وتعجب نیز آید -

یکرنگ - مردم صادق الاعتقاد دوست بے ریا ویار بے نفاق

یاوہ گردد - گم گردد -

یغما - غارت وتاراج -

یار خورشیدست - مراد از مرشد

یلدا - شب تاریک دراز یعنی شبہائے ماہ دی

یار گلرنگ - کنایہ از مرشد -

یرغو - سیاست -

یاد کن بخیر - بوقت یاد دوستان غائب گویند

یعنی چہ - برائے چہ

یکچند - کنایہ از ایام معدودہ -

یکدہن خندہ - ظاہر از عالم کبریائے وبیکران

خاتمة الطبع

شکر نعمائے متوافر الفوائد در واہب ذکر الآء متکاثرة العوائد کہ از حیز قوت وسعت طاقت بیرون ست واز اندیشہ صافی وتامل وافی افزون پس دامن ازان باب برمیچینم ومدعائے دلی بوساطت خامہ برمی نگارم برائے بیضا ضیائے سالکان مسالک علم وفطنت وارباب فراست مخفی ومحتجب نماند کہ نسخہ منتخب وصحیفہ منتجب کہ بر احاطہ لغات واصطلاحات دیوان حضرت خواجہ شیرازی ہانی است قاطع وبرائے حل مشکلات وکشف معضلات کلام لسان الغیب حجتی است ساطع مدونہ ظہیر العالم والعالم نحریر الاشرف الاقدم مولانا شیخ ابو سلیمان ظہیر الدین احمد الشہیر بخواجہ محمد اشرف علی حنفی قادری نقشبندی لکھنوی ادامہ اللہ التقوی درین زمان برکت اقتران شہر رمضان کرمہ اللہ بالامن والامان سنہ ١٣٠٨ ہجری مطابق ماہ اپریل سنہ ١٨٩١ع باہتمام بندہ راجی رحمت رب جلی ابو الحسنات قطب الدین احمد مطبع نامی لکھنؤ منطبع شدہ نقش را دبیر کرسی نشست وبامداد غیبی جلالی السنہ معنی صورت نسبت چہ عجب کہ در نظر انظار گیاہان مطبوع آید ودور نیست کہ حسن تصحیح صداقت حسین صاحب مد ظلہ

اس کتاب کا کاپی رائٹ بحق مطبع نامی محفوظ ہے کوئی صاحب بلا اجازت راقم قصد طبع نفرماوین العبد ابو الحسنات قطب الدین احمد

اعلان

اس مطبع مین ہر ایک قسم کی کتابین
عربی - فارسی - اُردو - ناگری - موجود ہین
عند الطلب شائقین علوم وتاجران کتب مطبع سے
ارسال کیجاتی ہین - جن صاحبکو کوئی کتاب طبع کرانا
منظور ہو وہ بھی بعد انفصال قیمت طبع کردیجادیگی
اگر کوئی مفید عام کتاب کسی صاحب نے تالیف فرمائی ہو
وہ بلا معاوضہ مطبع طبع کردیگا - فہرست کتب و دیگر اشیاء بلاقیمت
۰ر کا ٹکٹ بھیجنے سے بیڈ والا بیرنگ ارسال ہوگی -

العبـــــــــــــــد

ابو الحسنات قطب الدین احمد عفا عنہ مالک مطبع
نامی لکھنؤ کڑہ ابو تراب خان
نمبر مکان (۵۴)